

مرا به فردا برسان

- سرشناسه : مرادامامزاده جعفر، مهرداد
- عنوان و نام : مرا به فردا برسان/مهرداد مراد.
پدیداور
- مشخصات نشر : تهران : نگار و نیما (نگیما)، ۱۳۹۱.
- مشخصات ظاهری : ۱۷۲ص.
- شابک : ۱-۹۹-۲۹۷۸-۹۶۴-۹۷۸
- وضعیت فهرست : فیپا
نویسی
- موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
- رده بندی کنگره : ۱۳۹۱ ۴م۲۲۲/ ۸۲۰۳PIR
- رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸
- شماره کتابشناسی : ۳۰۳۲۱۲۸
ملی

مرا به فردا برسان

مهرداد مرادی





تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۱۴۵

تلفکس: ۶۶۹۲۸۳۱۶

www.negima.ir

Email: info@negima.ir

مرا به فردا برسان

مهرداد مراد

چاپ اول : ۱۳۹۱

شمارگان: ۱۱۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۷۸-۹۹- ۱

هرگونه اقتباس، کپی، ساخت فیلم یا سریال بدون کسب اجازه از نویسنده پیگرد قانونی دارد.

مقدمه :

دیرزمانیست رمان‌های پلیسی مهیج وطنی یا خارجی جای خود را در ویتترین کتاب‌فروشی‌ها از دست داده‌اند. بهانه اصلی هم استحاله ذوق خوانندگان عنوان می‌شود. اما واقعا خواندن این‌گونه داستان‌ها چه سودی برای ما دارد؟

داستان‌های پلیسی به خوانندگانش یاد می‌دهد که انسان اسیر احساسات بنیادی چون حسد، طمع، خشم، نفرت و... است. احساساتی که در صورت مهار نشدن، می‌توانند خطرناک باشند. خوانندگان که در این‌گونه داستان‌ها همراه با کاراکترهای اصلی یا فرعی تجربه درگیری با این احساسات را پیدا می‌کنند در ماجرای این آدم‌ها سهیم می‌شوند و به این نتیجه می‌رسند که در نظام اخلاقی جهانی زندگی می‌کنند که در آن بدی و شرارت همواره سرنوشت تیره‌ای خواهد داشت.

اما وقتی می‌خواهیم از ادبیات پلیسی در ایران حرف بزنیم چه می‌گوییم؟ به واقع می‌توان به کدام نشانه‌های درخشان و ماندگار اشاره کرد؟

در واقع ادبیات پلیسی تألیفی در ایران به مفهوم کامل کلمه وجود ندارد. اما آیا می‌توان اذعان داشت ساختار اجتماعی، فرهنگی و سیاسی کشور مسئول این وضعیت است؟ آیا می‌توان مدعی شد خشونت ناشی از پیچیدگی جوامع توسعه یافته، در سرزمین ما وجود نداشته و یا اینکه برای ما به وضوح، قابل درک نیست؟

عده‌ای معتقدند شاید موانع ذهنی، فرهنگی و نوعی پرهیز از گرایش به نوشتن آثار مبتنی بر زشتی و خشونت، از دیگر علت‌های به عرصه نیامدن رمان‌ها و داستان‌های پلیسی تألیفی در کشور ما بوده است.

اما به نظر نویسنده عدم علاقه، آگاهی و تسلط لازم و همچنین مطالعه و تحقیقات گسترده و به‌روز دیگر نویسندگان عزیز باعث نقص ادبی در چنین حوزه‌ای شده است.

کوتاه سخن اینکه به هر حال هدف نویسنده از پانهادن در چنین عرصه‌ای، فقر ادبی این ژانر در کشور نیست و صرفاً علاقه شخصی وی به گونه‌های پلیسی و جنایی باعث اقدام به تألیف این کتاب شده است. روند داستان به گونه تریلر (اتفاقات دنباله‌دار و مهیج) است و با گونه‌های معمایی و ادبی کلاسیک تفاوت دارد و اگر حوزه ادبیات پلیسی را به دو دوره قبل و بعد از انقلاب اسلامی تقسیم کنیم، به جرأت می‌توان گفت این داستان اولین تریلر پلیسی بعد از انقلاب اسلامی به شمار می‌رود.

البته به عقیده این حقیر ما حتی تریلرهای پلیسی ترجمه شده نیز نداریم. داستان‌های پلیسی خارجی ما سال‌هاست که در جا می‌زنند و نتوانسته از سد نویسندگان عهد دقیانوسی چون آگاتا کریستی، دشیل همت، ژرژ سیمون (قصه بی‌احترامی به این نویسندگان بزرگ را ندارم) عبور کند درحالی‌که دنیای رمان‌های پلیسی در سیطره نویسندگان مشهوری چون لی چایلد، دین کوئتز، جیمز پاترسون و ... قرار دارد. سال‌هاست که دوران هرکول پوآرو، مادام مارپل، فیلیپ مارلو و کارآگاه مگره در داستان‌های معمایی گذشته و اکنون کاراکترهایی چون جک ریچر، آلکس کراس، جان رین و ... خوانندگان را سرگرم ساخته و در بورس رمان‌های تریلر پلیسی جای دارند.

اما چه فرقی میان داستان‌های پلیسی از گونه معمایی و گونه تریلر وجود دارد؟

پاسخ‌های بسیاری برای این سؤال وجود دارد. تعریف مفاهیم و مثال‌های داستانی با گونه تریلر به قدری گسترده و بسیط است که در شرح آن می‌توان کتاب نوشت اما در اینجا فقط به چند نکته بسنده می‌کنم:

۱- در گونه معمایی کارآگاه می‌کوشد تا ثابت کند یکی از میان چند مظنون ماجرا قاتل است و خواننده تا پایان داستان از این راز بی‌خبر است اما در گونه تریلر قهرمان غالباً قاتل را می‌شناسد و فقط نوع دستگیری و دسترسی به شخصیت منفی مطرح است.

۲- گونه‌های معمایی معمولاً ریتم کندی دارند اما در تریلر باید هر لحظه منتظر یک شوک و یا اتفاق تازه بود.

۳- در گونه معمایی کارآگاه در جستجوی حل معما و پازل است در حالیکه در گونه تریلر قهرمان در تب و تاب جنگ و مبارزه و رویارویی با شیطان‌صفتان است.

۴- در گونه معمایی غالباً هیچ خطری متوجه کارآگاه نیست و تقریباً در بیشتر داستان‌ها حاشیه امنی دارد اما در گونه تریلر قهرمان همیشه باید از کابوس مرگ بگریزد.

۵- عملیات کارآگاه در گونه معمایی بیشتر بر مبنای اندیشه و منطق (به قول هرکول پوارو سلول‌های خاکستری) می‌باشد اما در گونه تریلر بیشتر بر مبنای درگیری‌های فیزیکی و احساسات و هیجان‌ها بیان می‌شود.

بر مبنای همین تعاریف رمان فعلی شکل گرفت که تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌گردد. به دلیل طولانی بودن سرگذشت کاراکتر اصلی داستان، تصمیم بر این شد تا این رمان در چندین جلد و در داستان‌هایی مجزا چاپ شود تا هم نویسنده مجالی یابد و با خلاصه‌سازی ماجراها از زیبایی داستان نگاهد و هم خوانندگان محترم تحت فشار قرار نگیرند و بهتر بتوانند با کاراکترهای داستان ارتباط ذهنی (هم‌ذات‌پنداری) برقرار کنند.

با توجه به اینکه بیشتر رمان‌های ایرانی به گونه‌های درام و رمانس‌اند و در مجموع به حوزه اجتماعی تعلق دارند و به طبع آن، بیشتر رمان‌خوان‌های کشور را جمعیت بانوان تشکیل می‌دهند، امید است که با شروع چاپ این رمان جامعه آقایان کشورمان نیز به مطالعه

داستان‌های ایرانی علاقه بیشتری پیدا کنند و با کتاب و کتابخوانی اخت
بیشتری یابند.

در پایان خاطر نشان می‌شود داستان کتاب و کلیه شخصیت‌های این
رمان تخیلی است و هرگونه تشابه احتمالی اسمی یا فیزیکی از سر
تصادف صورت پذیرفته است.

فصل اول

اتومبیل بنز مشکی به سرعت از جاده اصلی بیرون شهر خارج شد و راه خاکی فرعی را در پیش گرفت. خورشید آرام آرام گستره درخشان خود را جمع کرده بود و مسافر تنها را در دل غروب فرو می‌برد. درون ماشین، مردی درشت اندام و چهل ساله، با کت و شلواری کرم رنگ و چهره‌ای مضطرب، مشغول رانندگی بود و مرتب با بی‌سیم خود ورمی‌رفت، اما بعد از مدتی زیر لب فحشی داد و به گوشه‌ای پرتش کرد. بعد از داخل داشبورد، پاکت سیگاری بیرون کشید و یک نخ گوشه لبش گذاشت و پس از آتش زدن، با پکی عمیق و با حالتی عصبی دودش را بیرون داد. از دور درختان سر به فلک کشیده روستایی هویدا شدند. اتومبیل با دنباله‌ای از گرد و غبار، جاده مارپیچ خاکی را طی کرد و به آبادی نزدیک شد. چهره گرفته و خشن مرد مسافر با دیدن آن منظره کمی باز شد و دوباره همان‌طور که با دقت جلو را تحت نظر داشت، بی‌سیم را برداشت و سعی کرد، موقعیت خود را گزارش دهد... اما هیچ صدایی از آن به گوش نمی‌آمد.

- الو..... مرکز..... به گوشم.....لعنتی..... جواب بده دیگه.....الو الو.....
من سرگرد.....

بی فایده بود. بُرد امواج بی‌سیم تا مرکز نمی‌رسید. برای لحظه‌ای دو دل شد. عقل حکم می‌کرد هر طور شده موقعیت خود را به مرکز گزارش بدهد. اما با عصبانیت دنده معکوسی کشید و بر شدت گاز افزود. و با خود زمزمه کرد:

- محاله برگردم. پیدایت می‌کنم قاتل..... نمی‌ذارم فرار کنی...اصلاً می‌دونی چیه...؟ احتیاج به کمک ندارم... تنهایی هم از پست بر می‌آم..... مثل عقاب می‌رسم بالای سرت...
اتومبیل در سربالایی به ناله افتاد.

درختان روستا خودنمایی بیشتری کردند. دیوار باغ‌ها از سمت راست نمایان شدند. پس از یک ساعت رانندگی خارج از شهر، برخورد با یک ده سرسبز، روحیه‌اش را بهتر کرد. هوای تازه‌ای وارد ریه‌هایش شد. نفس عمیقی کشید. از سرعتش کمی کاست و دستش را از پنجره بیرون برد. کم کم به ده نزدیک‌تر می‌شد. دست‌اندازهای جاده باعث شدند تا هرچه بیشتر از سرعت اتومبیل بکاهد. ناگهان با دیدن مسیر آب خشک شده آن طرف جاده، لبخند نیمه‌کاره بر لبش را محو کرد. با خودش گفت حتماً اینجا زمانی رودخانه پر آبی بوده.

اما منظره خوف‌انگیز و در عین حال عجیبی داشت. گویی به یکباره آب رودخانه قطع شده بود. اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. آخرین پک دود سیگار را فرو داد و ته‌مانده آن را زیرپایش انداخت. پس از کمی بررسی به این نتیجه رسید که مدت زیادی از آن وضعیت گذشته است. شاید هم این ده فقط در فصل‌های پرباران آب داشت. امتداد نگاهش را به ده کوچک

دوخت، ولی هیچ جنبنده‌ای در تیررس چشمانش قرار نگرفت. دوباره سوار شد و به راهش ادامه داد؛ کوچه باغ‌های زیبا، اما بدون آدم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. کوچه باغ‌ها تنگ بودند و راهی برای عبور اتومبیل نبود. مستأصل شده بود. اتومبیل را نگه داشت و پیاده در مسیرش میان باغ‌ها ادامه داد. بعضی از خانه‌های کاه‌گلی نیمه خراب، او را به یاد مناطق جن‌زده می‌انداخت.

- ای بابا، هیچ‌کس تو این خراب شده نیست...

چند کوچه را دور زد. به هر دری رسید، آن را کوبید، اما صدایی یا خبری از کسی نمی‌شد. زوزه باد وحشی در میان شاخ و برگ درختان، بر سکوت دلهره‌آور کوچه می‌افزود. از پشت در یکی از باغ‌ها صدای پارس سگی به گوشش خورد، در زد اما آنجا هم جوابی ندادند. صدای پارس سگ نزدیک‌تر می‌شد. ناخودآگاه دستش به سمت رولور زیر بغلش رفت و آرام از غلاف بیرون کشید. احساس می‌کرد از میان خانه‌های مخروبه، چشم‌هایی به او خیره شده‌اند.

سنگ کوچکی پشت پایش به زمین خورد. به سرعت برگشت. اما کسی نبود. با خود اندیشید: نکنه اینجا واقعاً جای آدمیزاد نباشه. مگه می‌شه میان این همه باغ و خونه یک نفر نباشه.

اما نه! نشانی را درست آمده بود. باید کاری می‌کرد. نور خورشید هر لحظه کمتر می‌شد. ناامیدانه به اطراف نگاه کرد و با خود گفت:

- فعلاً شانس آوردی جبار. تو تاریکی شب کاری ازم بر نمی‌آد. نمی‌شه که از دیوار مردم برم بالا.... باید قبل از اینکه کاملاً تاریک بشه، از این ده لعنتی بزنم بیرون. لامصب مثل اماکن نفرین شده می‌مونه.

رویش را برگرداند و به طرف اتومبیل تغییر مسیر داد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد بر سرعت قدم‌هایش می‌افزود. بین راه مرتب به پشت سرش می‌نگریست. کلافه از سکوت مرگبار، کلت را با دست چپش گرفت و دست نمناک و عرق کرده دیگر را به شلوارش کشید. تا به حال در مأموریت‌های زیادی شرکت کرده بود. یادش آمد که بارها با همین دستان بزرگ چگونه گنده‌لات‌های شهر را، کف زمین خوابانده بود. اما حالا...

هیچ‌وقت چنین نهراسیده بود. ناگهان احساس کرد صدای پای کمی دور از خود را می‌شنود. دوری زد و اسلحه‌اش را به عقب نشانه گرفت. سایه‌ای لابلائی درختان گم شد. با تردید چند قدمی به سمتش رفت اما دوباره مسیرش را در پیش گرفت. اتومبیل را از دور دید. قلبش به سرعت می‌تپید. با حالت دو به راه ادامه داد. پس از نزدیک شدن، اسلحه را در غلاف گذاشت و در آن را باز کرد اما قبل از سوار شدن، با دیدن صحنه عجیبی تقریباً شوکه شد. هر چهار چرخ‌اش پاره و پنجر شده بودند و دیگر امکان فرار نبود. با ناراحتی نشست و چرخ‌ها را معاینه کرد. کاملاً مشخص بود که با یک وسیله برنده آن‌ها را سوراخ کرده بودند.

آیا به هویتش پی برده بودند؟ جبار تنه‌است؟ یا همکاری هم دارد؟ اگر او را شناخته بودند؛ پس چرا اجازه خروج ندادند؟ اگر نشناختند چرا با غریبه‌ها این‌گونه رفتار می‌کنند؟ آیا برایش نقشه‌ای داشتند؟ دریایی از سوالات مختلف، مغزش را آشفته کرد. چه کاری از دستش ساخته بود؟

از داخل داشبورد پاکت سیگار را بیرون کشید و یک نخ بر گوشه لبش گذاشت و پس از آتش زدن، به اتومبیل تکیه داد و به غروب خیره شد. سعی کرد با پک‌های عمیق دوباره تمرکز و خونسردی خود را به دست آورد. فقط چند دقیقه وقت داشت تا مخفیگاه جبار را شناسایی کند. اما

چگونه؟ یک راه حل دیگر هم به فکرش رسید. اینکه تا صبح داخل ماشین پنهان شود. ولی اگر برایش نقشه‌ای کشیده باشند این کار مساوی با خودکشی بود.

ته‌مانده سیگار را با غیظ به گوشه‌ای پرت کرد و دوباره اسلحه گرم را بیرون کشید و بعد از امتحان آن، به راه افتاد. در راه با خود زمزمه کرد: «پس دوست داری موش و گربه بازی کنی جبار خان؟ باشه. تا آخر خط واستادم. اما معلوم نیست دنبال موش کرده باشی. فقط امیدوارم بعد از این همه زحمت فرار نکنی، دیگه حالشو ندارم این پرونده رو دنبال کنم»

به دنبال همان مسیری که سایه آن فرد را دیده بود، راه افتاد. انتهای مسیر، کوچه دیگری را مشاهده کرد. در میان سایه روشن کوچه باغ، جسم کوچکی را دید. با احتیاط به طرفش حرکت کرد. پسر بچه‌ای که افغانی به نظر می‌رسید، در حال بازی بود که با دیدن وی آرام عقب رفت و به دیوار تکیه داد. سرگرد متوجه شد که اسلحه موجب هراس کودک شده است. نگاهی به اطراف انداخت و غلافش کرد. سپس خم شد و به نزدیک پسر افغانی رفت.

«ببینم عمو جون. تو می‌دونی باغ فرجام کجاس؟»

چشمان کودک برقی زدند و به نقطه‌ای خیره شدند. سرگرد به همان مسیر نگریست. درب باغی در بیست قدمی‌اش دیده می‌شد. کمی جلو رفت ولی دوباره به عقب بازگشت تا از کودک اطلاعات بیشتری بگیرد، اما هیچ اثری از بچه نبود.

چند بار صدایش کرد. اما بی فایده بود.

تنها راه حل همین باغی بود که جلوی آن قرار داشت. نمی‌دانست چکار کند. برای ورود به آنجا هیچ مجوزی نداشت. بی دلیل هم که نمی‌شد از دیوار مردم بالا رفت. شاید آن بچه دروغ گفته بود، شاید.....شاید.....

این شایدها به شدت عذابش می‌دادند. در یک قدمی قاتل دچار سردرگمی شدیدی بود. عرق سرد این بار به صورتش نشست. دستانش را به دیوار گرفت و خود را بالا کشید. نگاهی به باغ بزرگ زیر پایش انداخت. جز سیاهی هیچ ندید. بدنش را رها کرد و سر جایش برگشت. کوچه دیگر کاملاً تاریک بود. درختان سر به فلک کشیده، به نور ماه اجازه ورود نمی‌دادند. صدای پارس سگ دوباره بلند شد.

اما این بار از داخل باغ؛

پارس‌های پی‌درپی و وحشیانه حیوان باعث شد تا بی‌اختیار دستش دوباره اسلحه را لمس کند. اما قبل از بیرون کشیدن، آرام خم شد و کورمال کورمال به دنبال چند سنگ و کلوخ گشت. پاره سنگی یافت و همان‌طور نیم خیز، گارد حمله گرفت. صدای سگ حالا به پشت دیوار رسیده بود. نگاهی به بالای سرش انداخت. احتمال پریدن حیوان از روی دیوار احمقانه به نظر می‌آمد. ای کاش لااقل یک چراغ قوه داشت. وضعیت وخیمی پیدا کرده بود. هر لحظه به تعداد دشمنانش افزوده می‌شد:

جبار، دشمنان احتمالی، تاریکی و حالا این سگ وحشی.

شنیده بود که سگ‌های گله از گرگ‌ها هم خطرناک‌ترند. کمی عقب‌تر رفت و چند تکه سنگ دیگر هم از زمین برداشت و قامتش را راست کرد. سنگ را محکم گرفت. دیگر تحملش را از دست داد و طاقتش طاق شد. دیگر نمی‌توانست در انتظار بماند.

سنگ‌ها را داخل جیب‌های کتش انداخت. پارس‌های وحشیانه سگ امانش را بریده بود. دندان‌هایش را به هم فشرد و به طرف دیوار خیزی برداشت و به بالا پرید. هم‌زمان با رسیدن به آخرین ارتفاع، سنگ را با قدرت تمام، به همان منطقه‌ای که حدس می‌زد، پرتاب کرد. حیوان کمی مکث کرد و دوباره به پارس کردن ادامه داد. درست زیر پایش بود. دستانش را به چینه

گرفت و از آن بالا رفت و با زحمت یک پایش را آن طرف دیوار انداخت. هنوز درست جا بجا نشده بود که سگ با جهشی کف کفشش را به دندان گرفت. تعادلش به هم خورد و به داخل لغزید. اما در حال سقوط، نومیدانه دستش را بلند کرد. شاخه‌ای از درخت گردو، درست کف دستش را لمس کرد. محکم آن را چسبید و مانع از افتادن شد. دوباره روی چینه مستقر شد و با سرعت از جیب کتش سنگ‌ها را خارج ساخت و سگ را نشانه رفت و با تمام قدرت پرتاب کرد. سنگ آخری، باعث شد که زوزه‌کشانش پایش را رها کند و در تاریکی باغ پنهان شود. کفشش در اثر تقلای زیاد پایین افتاد. دیگر چاره‌ای نداشت. روی چینه دیوار خم شد و در حالیکه پای دیگر را به داخل باغ سوق می‌داد، آرام روی زمین پرید و بدون اینکه از زمین بلند شود، همان‌طور چهار دست و پا، به دنبال لنگه کفش خود گشت و پس از کمی جستجو، آن را با کف پاره یافت. دیگر از این بدتر نمی‌شد. با هر زحمتی بود آن را پوشید. هنوز هم حیران بود که باغ را بگردد یا از همان راهی که آمده بود، بازگردد. در انتهای باغ کورسویی از نور نظرش را جلب کرد. کمی جلو رفت اما طوفان تردید جلوی قدم‌هایش را بست. صدایی از میان درختان بلند شد، گویی که کسی یا حیوانی مرموزانه به او نزدیک می‌شد. برگشت و به سمت دیوار رفت و با عجله فراوان قبل از اینکه حیوان دوباره به وی حمله‌ور شود به بالا پرید. اما هنوز خود را بالا نکشیده بود که جیغ ضجه‌آور زنی از ته باغ بلند شد.

خود را رها کرده و پشت به دیوار داد. بدون هراس از سگ، چشمانش را به ته باغ دوخت. چیزی به نظرش نرسید. کمی در امتداد دیوار حرکت کرد. باز هم ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد. صدای سوت خفیفی را در ده قدمی خود شنید. به سرعت به سمت صدا برگشت. با وجود تاریکی، مطمئن بود که آدمی لابلای درختان جا بجا می‌شود. شجاعت و جسارت آرسام در اداره

آگاهی زبانزد بود. اما به یاد نداشت در هیچ مأموریتی، چنین وحشتی به دلش نشسته باشد. البته حق داشت زیرا از موقعیت دشمن هیچ نمی‌دانست. آیا جبار تنه‌است؟ اگر نیست، چند نفرند؟ اسلحه گرم دارند یا سرد؟ آیا همه در همین باغ هستند یا تمام ده در اختیارشان است؟ آیا...؟ چه نقشه‌ای برایش داشتند؟ بی دلیل که اتومبیلش را از کار نیانداخته بودند. در دلش هرچه فحش بلد بود نثار خودش کرد. چرا اجازه داد تا سرعت اتفاقات، او را چنین به دام بکشاند؟!

آن‌ها ولی برعکس، اطلاعات کاملی در اختیار داشتند. می‌دانستند که نیروی پشتیبانی ندارد. بی‌سیمش کار نمی‌کند. الآن هم تنها و درمانده در مکان تاریکی است که جرأت تکان خوردن ندارد. هر لحظه، احتمال داشت دشنه جبار بر پشت یا سینه‌اش بنشیند. شاید هم از راه دور با بیل توی سرش بزند. کسی که همسر خودش را با بیست ضربه چاقو از پا در بیاورد و سر بچه‌هایش را ببرد، دیگر معلوم است در این بیغوله چه بلایی سر او می‌آورد. از مرگ نمی‌ترسید اما از اینکه در تنهایی و بی نام و نشان، آن هم در این باغ دهشتناک جان بدهد، متنفر بود. دوباره صدای جیغ زن و به دنبال آن فریادهای التماس‌آمیزش بلند شد. بی‌معطلی کلتش را بیرون کشید و میان درختان دوید. بین راه چند بار پاهایش در میان چاله‌ها و جوی‌های آب کنار درختان فرو رفت و پیچ خورد، اما خوشبختانه آسیبی ندید. کمی ایستاد تا رفع خستگی کند. حالا بهتر می‌توانست موقعیت را تشخیص دهد. در فاصله پنجاهمتری وی، زن و مردی با هم درگیر بودند. چوبی در دست مرد دیده می‌شد و با تهدید می‌خواست زن را به جایی ببرد. اما زن فریادکنان به او التماس می‌کرد تا رهاش کند. مرد کتک‌زنان، او را به دنبال خود می‌کشید. آرسام با خشم دندان‌هایش را بهم می‌سایید. نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. هنوز موقعیت را کامل شناسایی نکرده بود.

در ضمن، هنوز خطر جانی زن را تهدید نمی‌کرد. از روشنایی کم‌سوی موجود، کلبه‌ای را دید که در کنارش اتاقکی شبیه انباری دارد. دعوای بین زن و مرد از جلوی ایوان شروع شد و تا مقابل در انبار ادامه داشت. زن هنوز در حال مقاومت بود. مرد با عصبانیت می‌خواست او را به داخل اتاقک بکشاند.

بالاخره در را باز کرد و با یک حرکت زن را به داخل پرت کرد و خود نیز وارد شد. آرسام تکانی به خود داد اما قبل از اینکه از جای خود بجنبد، صدای خرناس و به دنبال آن غرش سگی، پشت سرش بلند شد.

به محض برگشتن، حیوان بر روی او پرید.

آرسام که به شدت غافلگیر شده بود، اسلحه از دستش افتاد و به دنبال آن، هیکل درشتش همراه با سگ، روی زمین غلطید. در حالیکه از این همه بدشانسی و بی‌توجهی خود به زمین و زمان فحش می‌داد؛ دست چپ را مقابل صورتش گرفت تا از جراحت آن جلوگیری کند. سگ نگهبان هم با سببیت مچش را به دندان گرفته و به شدت می‌فشرد. عصبانیتش دو چندان شد و با دست راستش به سرعت گلوی حیوان را گرفت. سگ باهوش بدون اینکه مچش را رها کند، با پنجه چپش به صورت آرسام کوبید و سعی کرد با وزن خود بر وی فشار بیاورد. اگر تسلیم می‌شد، قبل از اینکه به دست جبار بیافتد، این حیوان به ظاهر اهلی تکه پاره‌اش می‌کرد.

تف!

با خشم تکانی به خود داد و سگ را به زیر کشید. تا جایی که زور داشت فشار دستش را زیاد کرد. حیوان توان غریدن را از دست داد و آرام فشار دندانش را کم کرد و به خُر خُر افتاد. با کمی لجاجت جانش تمام می‌شد اما دل آرسام به رحم آمد و از کشتنش صرف نظر کرد. دست راستش را آزاد ساخت و آرام از رویش بلند شد. سگ که حریف را قلدر یافته بود، غلطی زد

و از طرف دیگر برخاست. زانوهای سرگرد هنوز روی زمین بودند که حیوان دوباره حالت حمله گرفت و پارس بلندی سر داد. عصبانی از پررویی سگ، آرسام که نمی‌خواست توجه مرد را به طرف خود جلب کند، همان‌طور که نشسته بود با عصبانیت فراوان در حالی زیر لب فحش می‌داد، مشت محکمی به سر او کوبید. حیوان که به شدت گیج شده بود، تلوتلوخوران در حالیکه از ترس زوزه‌های خفیفی می‌کشید، فرار کرد.

- دو ساعته که فقط دارم با سگشون می‌جنگم؛ معلوم نیست برای دستگیر کردن خودش چند روز باید معطل بشم. عجب روزی شد امروز!

نگاهی به ایوان خانه انداخت. مرد از اتاقک خارج شد و همان چوب دستش را از حلقه‌های در گذراند و ظاهراً بدین‌وسیله آن را قفل کرد. آرسام به حالت سینه خیز روی زمین افتاد و همان‌طور که چشم به او داشت، به جستجوی اسلحه‌اش پرداخت. البته پیدا کردن آن زیاد مشکل نبود. مرد با سوءظن کمی به سمت او خیره شد و سپس به طرف کلبه رفت، در باز کرد و داخل شد.

آرسام آرام برخاست و به سمت انباری راه افتاد. از لای درز در، نوری خارج می‌شد. به آهستگی خود را تا پشت آن رساند و سعی کرد از همان درز به داخل نظری بیندازد. دختر جوانی گوشه اتاقک چمباتمه زده بود و فانوسی در مقابلش قرار داشت. خود را به دیوار چسبانید و به طرف پنجره کلبه سرک کشید. داخل کلبه فقط یک نفر دیده می‌شد. مردی روی صندلی نشسته و در حالیکه سرش را میان دستان گرفته، آرنج‌هایش را روی میز کهنه وسط اتاق گذاشته بود.

کمی این پا و آن پا کرد. می‌خواست هر طور شده از موقعیت آنجا اطلاعی به چنگ آورد. خود را به سمت دیگر پنجره کشانید. چیز دیگری به

چشمش نیامد. نصف فضا نیمه تاریک بود. ناگهان صدای نفس‌های کسی را پشت سرش حس کرد. به سرعت آن سو را نشانه رفت. اما فقط تاریکی دید. صدای خش‌خش برگ‌های روی زمین حاکی از وجود شخص سومی بود. اگر در تاریکی به دنبال او می‌رفت، معلوم نبود چه اتفاقی برایش رخ دهد. اگر هم به داخل اتاق می‌رفت، ممکن بود به دام بیافتد. به هر حال مسلم بود که از حضورش آگاهی دارند. حتماً تنها نشستن در اتاق بسته هم علتی داشت. نیم خیز شد و به طرف انباری رفت و چوب لای حلقه‌ها کنار انداخت، در را باز کرد و به سرعت داخل شد. زن جوان با دیدن او برخاست ولی قبل از اینکه واکنشی نشان دهد، آرسام انگشتش را روی بینی گرفت و ملتسمانه از وی خواست سکوت کند.

- نگران نباشین. من پلیسم.
- چرا اومدین اینجا؟ اونا می‌خوان بکشنتون. تو رو خدا فرار کنید.
- اونا چند نفرن؟
- زیادن. نمی‌دونم.
- جبار هم اینجاس؟
- زن مکثی نمود. شرم زده به نظر می‌رسید.
- آره. اونم اینجاس.
- آرسام سر خود را آرام بیرون برد و موقعیت را بررسی کرد. سپس برگشت و نگاهی به او انداخت.
- بهتون نمی‌آد دهاتی باشین.
- ما تهرون بودیم. فرجام به زور منو آورد اینجا. چرا تنها اومدین؟
- پس تو خواهر فرجامی؟ خودمم نمی‌دونم چرا همچین تصمیم احمقانه‌ای گرفتم. اونا می‌دونن؟
- آره. با هم داشتن نقشه می‌کشیدن.

- حتماً تو هم مخالفت می‌کردی؟
- ببینید سرکار، این‌طور که فهمیدم یه چند روز دیگه هم اینجا مییم.
- اگه بتونین فرار کنین، فردا با مأموراتون همه شونو دستگیر می‌کنین.
- مگه ندیدی ماشینمو چیکار کردن؟
- من اگه جای شما بودم با همون چرخای خالی در می‌رفتم. اینا خیلی بی‌رحمن.
- فعلاً که تو این تاریکی پیدا شدم نمی‌کنم.
- نه. الان که دیگه نمی‌شه. اگه پیاده از ده برین بیرون، گرگ‌ها تیکه پارتون می‌کنن. برین تو یکی از باغ‌ها قایم بشین تا صبح شه.
- تا اون وقت هم خدا بزرگه.
- سرگرد دوباره با احتیاط بیشتری بیرون را برانداز کرد و خود را به داخل کشید.
- دیگه فایده نداره. همه چی داره طبق نقشه اونا پیش می‌ره.
- تو رو خدا این‌جوری حرف نزنین.
- نگفتی؟ تو قاطی این جونورها چیکار می‌کنی؟ این‌طور که بوش میاد اینا یه باند بزرگن.
- من...
- ناگهان آرسام همان‌طور که میان دو لنگه در ایستاده بود، دست غیر مسلح‌اش را بیرون برد و گردن شبحی که تعقیبش می‌کرد را گرفت و به داخل کشیده و به شدت به زمین کوبید. در مقابل دیدگان هراس‌آلود زن، مردی تلوتلوخوران سقوط کرد. همان‌طور که خم شده بود سرش را بالا آورد و برای مدت کوتاهی در چشمان زن خیره شد. در نگاه دختر ترس و ناامیدی موج می‌زد اما او نه.

ناگهان فریادی کشید و با تبری که در دست راستش می‌فشرد از جا برخاست و به طرف آرسام حمله برد. پلیس کارکشته آگاهی که پیش‌بینی چنین حرکتی را می‌کرد، به سرعت مچ مسلح وی را قاپید و با نوک کفشش، به ساق پای او کوبید و سپس با قبضه کلتش ضربه محکمی به گونه چپش وارد کرد. شبخ خوفناک برای دومین بار با تمام هیکل بر روی زمین غلطید. آرسام با خونسردی اسلحه را غلاف کرد و با لگد دیگری تبر را از دستش خارج ساخت و در حالیکه تنه مرد را بر می‌گرداند، روی پشتش نشست و هر دو دستش را با دستبند به هم بست. مرد که از شوک ضربه‌های هولناک او خارج شده بود، ناباورانه از درد به ناله افتاد. آرسام یقه‌اش را گرفت و کشان کشان کنار دیوار تکیه‌اش داد. سپس فانوس را برداشت و مقابل صورتش گرفت. پوست گونه‌اش ترکیده و رد خون نصف صورتش را پوشانده بود. در چشمانش خیره شد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- شرمنده داش! یه کم زیاده‌روی کردم.

سپس رویش را به طرف زن برگرداند و پرسید:

- خود جبار، نه؟

او وحشت‌زده فقط نگاه می‌کرد. جرأت جواب دادن نداشت. جبار با خشم در حالیکه می‌نالید به وی خیره شد. آرسام فقط عکس دو سال پیش او را دیده بود اما مطمئن بود که خودش است.

چانه‌اش را گرفت و به طرف خود برگرداند. جبار ناله‌اش را قطع کرد و نگاه خشم آلودش را به او دوخت.

- تا کجا می‌خواستی فرار کنی قاتل؟ تا جهنم هم دنبالت می‌اومدم.

...

- چطور دلت اومد سر اون دو تا دختر معصومو ببری؟

چشمان جبار برقی زد و غرش خفیفی از گلویش خارج شد. ولی باز هم ساکت ماند.

- حالا تا سر تو رو عوض اون بچه‌ها نبریدم، بنال بینم اینجا چه خبره؟

پوزخندی لبان جبار را از هم گشود و رویش را برگرداند. آرسام که عصبی شده بود، گردنش را در میان پنجه پهنش گرفت و تهدید کرد:

- امشب حالم خیلی بده. اگه همین الان نگی چه نقشه‌ای کشیدین، اون طرف صورتتم داغون می‌کنم.

- کدوم نقشه؟ چی می‌گی بابا؟ تو اومدی منو بگیری ببری زندان. خوب ببر. دیگه چه مرگته؟ چرا زجرگشتم می‌کنی؟ بترین دارم بزنین دیگه.

- اونو که حتماً بقیه کجان؟

- کدوم بقیه؟ اگه بقیه بود که من تنهایی نمی‌اومدم سراغت.

- فرجام کجاست؟

- تو خونه‌س.

آرسام به طرف زن برگشت و پرسید:

- اون مرده که آوردت اینجا فرجام بود؟

- آآآره!!!

جبار با غیظ گفت:

- برادرشه. اختیارشو داره.

- مثل تو که اختیار زن و بچه تو داشتی؟ نه بابا مثل اینکه با یه

مشت دیوونه طرفم. مگه خواهر و مادر و ناموس آدم گوسفندن که

قربونیشون می‌کنین؟

- اینش دیگه به تو ربطی نداره.

- به قانون ربط داره کله خر. کاش می شد یه قانون می گذاشتن تا سر شماها رو هم بپرن.
- از جایش بلند شد و سرش را از در بیرون برد و نگاهی به دور و بر انداخت. هیچ خبری نبود. سیاهی و سکوت، دو عامل آزاردهنده وی، هنوز پای می فشردند. برگشت و کتش را بیرون آورد و به گوشه‌ای پرت کرد. آستینش را بالا زد و با حالت تهدیدآمیزی لوله کلتش روی شقیقه جبار نهاد و غرید:
- دیگه دارم مثل خودت دیوونه می شم. اگه کنترلم رو از دست بدم، اینجا کشتار راه میندازم. مطمئن باش بعداً هیچ کس منو بازخواست نمی کنه. نذار اون روی سگم بالا بیاد. بنال بینم نقشه تون چیه؟
- هیچی. فقط می خواستیم نذاریم برگردی، تا از اینجا فرار کنیم. فکر نمی کردیم به این راحتی جای ما رو پیدا کنی.
- چند نفرین؟
- دو نفر.
- دروغ نگو.
- آرسام دوباره گلویش را گرفت و سرش را به دیوار کوفت. صورت جبار از درد در هم فرو رفت.
- قرار بود فرجام تو اتاق بمونه تا تو گول بخوری و بری تو؛ بعد هم من از پشت دنبالت پیام. همین!
- پس بقیه چی؟
- بقیه‌ای تو کار نیست. اگه این دختره مخالفت نمی کرد همه چیز طبق نقشه جلو می رفت... کولی بازی درآورد... فرجام هم مجبور شد ببرتش تو انبار که تو متوجه شدی.
- آرسام روی خود را به سوی دختر برگرداند و پرسید:
- راست می گه؟

چشمان مضطرب زن ابتدا بر روی جبار و سپس بر زمین دوخته شد.

- گفتم راست می‌گه؟

- نمی‌دونم.

- مگه تو اون‌جا نبودی؟

- چرا. اما از بقیه‌اش خبر ندارم.

- افراد فرجام کجان؟

- گفتم که نمی‌دونم.

آرسام لوله کلت را روی شقیقه جبار فشرد.

- تو هم نمی‌دونی قاتل؟

خرخر گلوی جبار تمام شد و دوباره پوزخند زد. آرسام گلنگدن اسلحه را کشید و آن را مسلح کرد. این بار لوله را روی شاهرگ گردن جبار گذاشت و دوباره پرسید:

- نذار خودم همین الان حکم اعدامتو اجرا کنم...

- اونا رفتن شهر. کسی اینجا نیست.

- پس کی ماشینمو پنچر کرد؟

- از این بچه‌ها اینجا زیادن...

آرسام صورتش را نزدیک او برد. رد خون روی چهره جبار، هیبتش را دو برابر کرده بود.

- یعنی بچه‌های اینجا همشون دشنه دارن؟

- با یه تیکه حلبی هم می‌شه این کارو کرد.

- چند نفرن؟

- بچه‌ها؟

- نه احمق. آدمای فرجام. گفتم چند تا آدم داره؟

- زیاد نیستن.

- کدوم گوری هستن؟
 - هر جا هستن اینجا نیستن. اگه بودن که تو نمی‌تونستی الان این‌طوری کرکری بخونی. لت و پارت می‌کردن.
 - تا کی می‌خواستی اینجا قایم شی؟
 - تا وقتی که با فرجام از اینجا بریم.
 - کجا؟
 - فرجام می‌دونه. نمی‌دونم کدوم کشور. اما می‌خواستیم از مرز رد شیم.
 - کدوم مرز؟
 - گفتم که فرجام قرارشو گذاشته؛ من خبر ندارم.
- آرسام کلتش را کنار کشید و پس از بستن ضامن، آرام غلاف کرد. سپس از جا برخاست و دوباره با احتیاط بیرون را بررسی کرد. تردید و دودلی دوباره به سراغش آمده بود. مانند شطرنج‌بازی بود که هر لحظه انتظار مات شدن را می‌کشید.
- چاره‌ای نداشت. باید ریسک می‌کرد و قبل از تدارک نقشه بعدی، به آن‌ها شبیخون می‌زد. بنابراین به سرعت دست به کار شد. نگاه سریعی به دور و بر انداخت و کنار جبار نشست و با شدت آستین وی را پاره کرد و دهانش را محکم بست. بعد با یک حرکت او را از جا کند و به طرف در برد. هنگام خروج به زن جوان سفارش کرد:
- از سرجات تکون نخور. من که رفتم در رو ببند و همینجا منتظر بمون.
- او همان‌طور که دیدگان هراسانش را به جبار دوخته بود، فقط سری تکان داد.

آرسام دوباره سلاح کمری خود را بیخ گوش جبار چسباند و با تهدید امر به سکوت داد:

- اگه کاری کنی که بفهمه هر دو تاتونو خفه می‌کنم. آروم باش. بذار این چند روز آخر عمرت بی سرو صدا بگذره.
پشت جبار قرار گرفت و برای احتیاط بیشتر دستش را روی پارچه دهانش گذاشت.

آرام تا پشت در اتاق فرجام جلو رفت. باید از وضعیت اتاق با خبر می‌شد. دستش را روی شانه جبار نهاد و با یک فشار مجبورش کرد تا روی زمین دراز بکشد. در کمتر از یک ثانیه خود را پشت پنجره کشید و با آنچه که دید دوباره به طرف جبار که از جا بلند شده بود، بازگشت. فرجام در حالیکه چماق کوتاهی در دست داشت در را گشود اما با مشاهده آن‌ها، با دستپاچگی، آن را پایین آورد.

جبار با دست و دهانی بسته روبرویش قرار داشت و مردی پشت سرش با حالتی تهدیدآمیز، با اسلحه او را نشانه رفته بود. هنوز چماق از دستش نیافتاده بود که آرسام جبار را محکم به طرفش هل داد و هر دو مرد تبهکار با هم به روی زمین در غلطیدند.
با فرزی تمام به داخل پرید و پایش را روی سینه فرجام گذاشت و اجازه تکان خوردن نداد.

- بقیه بچه‌ها کجان؟

مرد با نگاهی به وی فقط سکوت کرد.

آرسام لگد محکمی به پهلویش کوبید و سپس با حالتی عصبی یقه لباسش را گرفته و بلندش کرد و روی صندلی نشاند. نفس در سینه فرجام بند آمد. خم شد و سعی کرد خودش را کنترل کند. نگاهی به جبار انداخت. این

یکی همان‌طور با شکم خوابیده بود حتی زحمت برگشتن را هم به خود نداد.

- ببین! بدجور اوقاتم رو تلخ کردین مادر...ها. اصلاً نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. اگه جوابمو ندی یا بخوای سرکارم بذاری، این دفعه کاری می‌کنم که خون بالا بیاری. حالا بگو بقیه تون کجان؟
فرجام که کمی راحت‌تر نفس می‌کشید دوباره به جبار نگاه کرد و با صدایی دو رگه گفت:

- کسی از بچه‌ها اینجا نیست. خودتم دیگه اینو فهمیدی. حالا هر کاری دوست داری بکن.
- چطوری می‌خواستین فرار کنین؟
- قرار بود هفته دیگه از مرز پاکستان رد شیم. از اون‌جا به بعدشم معلوم نیست. هنوز تصمیم نگرفتم.
- چند نفرین؟
- با جبار چهار نفر.
- خواهرت چی؟
- اونو حتماً عقد شما می‌کردم...
مشت آرسام تو صورتش فرود آمد و امان نداد تا حرفش را پایان دهد.
- مزه نریز!

چند لحظه طول کشید تا به هوش بیاد. به زحمت گفت:

- حرفایی می‌زنی سرکار، ها! خوب می‌بردمش دیگه.
- من افسرم.
- ببخشید جناب سروان. حالا می‌فرمایین چیکار کنیم.
- با چی می‌خواستین برین؟ ماشینتون کجاس؟
- بچه‌ها بردنش شهر.

- کی بر می گردن؟
 - نمی دونم ولی دیگه باید پیداشون شه.
 - بخوان بیان تو در میزن؟
- جبار همان طور که دمر خوابیده بود، با وجود پارچه دور دهانش زد زیر خنده؛ فرجام دوباره با تمسخر گفت:
- نه. از دیوار می پرن تو.
 - مثل اینکه حالیت نمی شه. بهت گفتم حوصله شوخی ندارم ، درست جواب بده.
 - نمی تونم جلوشونو بگیرم. شما بگو چیکار کنم خوب.
 - وقتی بخوان بیان تو شما یه جورى حتماً می فهمین. باید منم مطلع بشم.
 - بوق می زنن ، شما هم مطلع می شین.
 - سابقه دارن؟
 - تنها کسی که تو این صنف پاکه خودمم.
 - تو این خراب شده هیچ خط تلفنی نیست؟
- هر دو باز هم خنده تمسخرآمیز سر دادند. فرجام که از شوک اولیه ناشی از حمله آرسام و درد دل و صورتش راحت شده بود، با صدایی بلند گفت:
- چایی بیارم خدمتتون؟؟؟
- آرسام کنترلش را از دست داد و با عصبانیت سیلی سنگینی به صورتش زد و قبل از اینکه فرجام بتواند به طور کامل از روی صندلی بلند شود، در حالیکه با اسلحه تهدیدش می کرد، با لگد سر جایش نشانده. گونه فرجام به شدت متورم شد و چون حرکت اضافی را صلاح ندید ، با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

- فردا تو اداره آگاهی نشونتون می‌دم چطوری باید به افسرا احترام بذارین.
- جبار با سعی فراوان، با تکیه به دیوار سر جایش نشست و به دوستش نگاهی انداخت. فرجام چشمانش را تنگ نمود و در حالیکه سرش را بلند می‌کرد با صدایی دو رگه از خشم، تهدید کرد:
- **تو به فردا نمی‌رسی!**
- می‌بینیم.
- ناگهان صدای مهیبی برخاست و سنگ بزرگی شیشه پنجره را شکست و جلوی پای آرسام به داخل افتاد. افسر پلیس شتابزده به طرف پنجره شلیک کرد. سه بار و پی در پی.
- تو که گفתי اگه بیان تو، من مطلع می‌شم مسخره. اینا اسلحه دارن؟
- ما از اون مدلا نیستیم. بی‌خطریم. فکر کردی با کی طرفی؟ قاچاقچی‌های بین‌المللی؟
- من یه لحظه می‌خوام برم بیرونو سر بزنم. بلند شو برو جلوی در. فرجام برخاست و در را گشود.
- آرسام از پشت سرش تا توانست اطراف را برانداز کرد اما چیزی ندید. هیچ خبری نبود. دستانش را روی شانه‌های او گذاشت و وادارش کرد تا دراز بکشد. خودش هم نشست و فریاد زد:
- من سرگرد آرسام از اداره آگاهی هستم. جبار و فرجام دستگیر شدن. قبل از اینکه کسی صدمه ببینه خودتونو تسلیم کنید.
- هیچ عکس‌العمل یا واکنشی مشاهده نشد. در گوش فرجام زمزمه کرد:
- تکون بخوری مختو داغون می‌کنم ها.

آرسام با احتیاط بلند شد و چاقویی از جیبش بیرون آورد و همراه با فرجام طنابی را که برای آویزان کردن لباس‌ها، جلوی ایوان بسته شده بود را به سرعت برید و در حالیکه یقه فرجام را به دنبال خود می‌کشید، به داخل برگشت و در را بست و از پشت قفل کرد. بعد تکه‌ای از طناب را قطع کرد و او را از شکم روی زمین خواباند و از پشت دستانش را بست. سپس هر دو را پشت به پشت کرد و دورشان را طناب پیچ کرد.

- شرمنده رفقا. فکر کنم یه کمی کارم طولانی شه. باید از طرف شما خیالم راحت باشه.

- بی‌خود زحمت می‌کشی.

- خفه شو.

ناگهان صدای فریاد زن جوان بلند شد. فرجام هراسان تکانی به خود داد و با لحنی التماس‌آمیز از آرسام خواست تا به یاری خواهرش برود.

- سرکار تو رو خدا، به داد خواهرم برس. این چنگیز نامرد چشمش دنبالشه. حتماً وقتی دیده هوا پسه میخواد با خودش ببرتش. تو رو جون هر کی دوست داری برو دنبالش. نذار بدزدنش. اگه سوار بشن دیگه دستمون بهشون نمی‌رسه. ما رو که گرفتی، نذار یه بی‌گناه دیگه قربونی بشه.

بار دیگر فریادهای ضجه‌آمیز زن به هوا بلند شد؛ در حالیکه مرتب فرجام را صدا می‌زد و طلب کمک داشت.

- پس چرا معطلی سرکار؟ جون مادرت بدو! دارن می‌برنش.

و به دنبال این حرف سرش را محکم از بغل به دیوار کوبید.

- دارن ناموسمو می‌دزدن؟ چی‌رو داری نگاه می‌کنی؟ می‌ترسی؟

چطور وقتی اومدی سراغ ما نترسیدی؟ تو رو خدا بدو. جون بچه‌هات نذار بدزدنش.

آرسام بی‌اعتنا به او، با دقت بیرون را می‌نگریست که ناگهان وسط باغ نور چراغ قوه‌ای نظرش را جلب کرد و با مشاهده دو مردی که یکی از آنها خواهر فرجام را روی دوش خود انداخته و می‌دوید، به سرعت در را باز کرد و در پی ایشان روانه شد.

لبخندی شیطانی لبان فرجام را از هم گشود و با پشت سرش ضربه‌ای به جبار نواخت.

- تو که بی‌عرضه بودی خدا کنه چنگیز و جلال از پشش بر بیان. چهره بر افروخته جبار به شدت در هم رفت و چشمانش رنگ خون گرفتند.

به محض خروج آرسام از ایوان، نور چراغ قوه خاموش شد و دیگر جایی را ندید. ایستاد و با تردید نگاهی به پشت سر انداخت. هیچ چیز غیر عادی معلوم نبود. دوباره با احتیاط ادامه داد. با خود اندیشید که نکند برایش دام دیگری تدارک دیده باشند.

فکرش دیگر کار نمی‌کرد. ایستاد و به یکی از درخت‌ها تکیه داد. صدای فریاد خواهر فرجام قطع شده بود. آرام از درخت جدا شد و به سمت دیوار رفت. باید هر طور شده از پشت سرش مطمئن می‌شد. کفش پاره مانع از حرکت سریع او بود. پس از رسیدن، همان‌طور که از پشت، خود را به دیوارهای کاه گلی می‌کشید، آرام راهش را ادامه داد.

اما تاریکی هم مانع از پیشروی سریع وی بود. دوباره ایستاد و خشاب اسلحه را بیرون آورد و دوباره پر کرد و گلنگدنش را کشید. ناگهان صدای روشن شدن موتور اتومبیل از دور دست و به دنبال آن دوباره صدای فریادهای زن، مقابل در باغ، به گوشش رسید. دیگر تردید جایز نبود.

اگر دیر می‌جنبید بقیه افراد، خواهر فرجام را با خود می‌بردند. با عجله از دیوار جدا شد و در میان تاریکی به طرف در باغ دوید. اما هنوز به نیمه راه

نرسیده بود که ضربه شدیدی به صورتش خورد و قبل از اینکه خود را کنترل کند روی زمین غلطید و از هوش رفت.
چراغ قوه دوباره روشن شد. خواهر فرجام در گوشه‌ای هق هق می‌گریست.
مردی بیل به دست، آرام به پیکر خون آلود پلیس آگاهی نزدیک شد و با نوک پا ضربه‌ای به او زد.
مرد دیگری از سمت در به آن‌ها نزدیک شد و با دیدن جسد آرسام به همدستش گفت:

- این دفعه به خیر گذشت. برو آزادشون کن.

فصل دوم

اواخر شهریور ۱۳۵۶، در کوچه‌های زعفرانیه، تهران را به شکل دیگری می‌بینید. درختان سر به فلک کشیده، خانه‌های ویلایی و شیک، اتومبیل‌های آخرین مدل، آدم‌های حسابی، همراه با سکوتی شیرین و خارج از هیاهو.

نسیم خنکی که در اولین ساعات صبح می‌وزید، نوید یک روز فرحبخش را در محله‌ای می‌داد که با مرکز شهر پر از دود و آلودگی فاصله زیادی نداشت.

از بالای خیابان پسیان زن جوانی رو به پایین در حال قدم زدن بود. شلوار لی تنگی به همراه پیراهن گل‌بهی زیبایی به تن داشت. باد خنکی موهای بلند مشک‌اش را روی صورتی می‌ریخت که با عینک دودی بزرگی پنهان شده بود.

با احتیاط قدم بر می‌داشت و هر چند ده متری که می‌رفت با دقت اطرافش را می‌پایید. تقریباً غیر از او کسی در خیابان نبود. شاید فقط دقیقه‌ای یک بار اتومبیلی از کنارش عبور می‌کرد.

برعکس خانم‌های دیگر آن منطقه، کفش‌های اسپرتی به پا داشت و کیف کوچکی هم در میان دستانش خودنمایی می‌کرد. شاید زیاد شیک و پولدار به نظر نمی‌رسید اما روی هم رفته با اندام تراشیده و خوش‌فرم‌ش نظر هر رهگذری را به سمت خود جلب می‌کرد. بعد از طی مسافتی ۳۰۰ متری، آرام در جای خویش متوقف شد و در حالیکه به نقطه‌ای خیره شده بود، لبخندی از شادی صورتش را باز کرد. در امتداد نگاهش، پنجره بازی در طبقه دوم یک ساختمان چهار طبقه خودنمایی می‌کرد. هیچ‌کس پشت پنجره نبود اما رقص پرده پشت آن، حکایت از بازگشت صاحب‌خانه داشت.

برای لحظه‌ای عینکش را برداشت تا بهتر اوضاع را بررسی کند. چشمان درشت و زیبایش فقط چند لحظه فرصت خودنمایی داشتند. از نگاه هوس‌ناکش اشتیاق ورود به خانه دوست کاملاً هویدا بود. با گام‌هایی آهسته به در ورودی نزدیک شد. انگشتان کشیده و خوش ترکیبش برای لحظه‌ای زنگ طبقه دوم را پوشاند اما با تردیدی بی پایان از فشردن منصرف شد. عینک دودی بزرگ دوباره نیمی از صورت سفید و بی نقصش را پوشش داد. برای چندمین بار نگاهی به دور و بر خود انداخت و به سرعت از راه آمده بازگشت و از نظرها ناپدید شد. در همین موقع سایه‌ای از پشت پرده پدیدار شد.

تازه از خواب بیدار شده بودم که تلفنم زنگ زد. وقتی سرهنگ شایان ازم خواست برای یه مأموریت فوری به دیدنش برم، حسایی کفرم بالا اومد. روز

قبل از زاهدان برگشته بودم و وقایع تلخ اون منطقه هنوزم ذهنم رو آزار می‌داد.

نزدیک پنجره ایستادم و خمیازه بلندی کشیدم. دلم می‌خواست تمام هوای صبح‌گاهی زعفرانیه رو توی ریه‌هام فرو کنم و خستگی این چند روزه اخیر رو بیرون بدم.

باورم نمی‌شد که بتونم دوباره به تهران برگردم. ماجراهایی که در چند روز اخیر اتفاق افتاد به من تلقین کرده بود که نفس‌های آخرم رو در کویر می‌کشم.

با وجود اینکه ژاندارمری به من خیانت کرد و مثل یه لقمه لذیذ، مقابل اشراک سیستان و بلوچستان انداخت، اما به لطف خدا تونستم زنده بمونم و به شهر خودم برگردم. در ضمن مدارک زیادی علیه بعضی از مدیران دولتی در رابطه با قاچاق هروئین پیدا کرده بودم و می‌خواستم هرچه سریع‌تر، قبل از اینکه دیر بشه، به سراغشون برم. بعد از این وقایع اخیر، کاملاً مطمئن شده بودم که داخل دربار دشمنان بزرگی دارم. کسانی که به قیمت بالایی آرزوی مرگ منو داشتند و تمام حواسشونو به این مبارزه معطوف کرده بودند.

فقط نمی‌دونستم چرا خودشونو نشون نمی‌دادند؟

از چی می‌ترسیدند که مخفیانه برام نقشه می‌کشیدند؟

من فقط یه افسر ساده آگاهی بودم و اون‌ها با قدرتی که داشتند، به راحتی می‌تونستند منو از سر راه خودشون کنار بزنند. به نظر خودم، هیچ نیازی به تشکیل اتاق فکر و تاریکخانه و این حرف‌ها نداشت. این موضوع همیشه برایم معما بود. چه کسی از من حمایت می‌کرد؟..

اونها از چه کسی حساب می‌بردند؟ غیر از خود شاه چه کسی می‌تونست جلوشون رو بگیره؟...

خنده داره که بخوام فکر کنم ، شخص اعلیحضرت به من کمک کنه...
پس کیه ؟...

البته الآن دیگه این چیزها برام مهم نیست. نکته اصلی اینه که در ظاهر کسی با من کار نداره.

اصلاً حالشو نداشتم از جام تکون بخورم. دلم می‌خواست باز هم استراحت کنم.

حتماً یک مأموریت خیلی ضروری پیش آمده، که این‌طور بی‌تاب بود و می‌خواست هرچه سریع‌تر در دفترش حاضر بشم. صبحانه مختصری خوردم. به سرعت حمام و اصلاحی کرده و لباس‌هامو پوشیده و بعد از امتحان کلتم، آن را در غلاف زیر شانهام جا دادم و با عجله خارج شدم. به محض ورود به راهرو با خاله سوری سرایدار ساختمان روبرو شدم.

- سلام خاله، حالت خوبه؟

- اوا...!! سلام جناب سروان، حالتون چطوره؟

- خوبم خاله. من عجله دارم. یه عالم لباس چرک برات گذاشتم. زحمتشون هم طبق معمول گردن شماست.

- چشم خاله. دیدی این چند روزه که نبودی خونه تو مثل دسته گل کرده بودم؟

- آره دستت درد نکنه. حالا برو ببین چه خبره...

قیافه خاله سوری در هم رفت و با ناراحتی گفت:

- ماشا.. به این استعداد. فکر کنم تو خرابکاری و شلخته‌گی هم دوره دیدین جناب سروانها!!

خندیدم و همان‌طور که به طرف در خروجی می‌دویدم، گفتم:

- خاله راستی برای امشب یه شام خوشمزه درست کن، چند روزه غذای خوب نخوردم. هر چی لازم داشتی بخر، شب باهات حساب می‌کنم.
 - اونم به چشم. پسر چرا زن نمی‌گیری تا منو از دست خودت و آرد و فرمونات راحت کنی.
 - به همین خیال باش.
- نمی‌دونم چرا تا از این خاله سوری می‌خوام، برام غذا درست کنه ، یادش می‌افته که من زن ندارم اما برای بقیه کارها اعتراضی نمی‌کنه؟ از در که بیرون اومدم، خمپازه بلندی کشیدم و به طرف پارکینگ روانه شدم.
- با دیدن آریای سفیدم لبخندی زدم و به وجد آمدم. ابتدا دور تا دورش یه گردشی کردم و پس از بررسی، پشت فرمان نشستم و تخت گاز به اداره آگاهی رفتم. تازه خریده بودمش. سرعت عمل و قدرت مانور خوبی داشت. هر چند افسرهای آگاهی از این نوع ماشین استفاده نمی‌کردند اما من خوشم می‌اومد. این‌طوری اولاً کسی به پلیس‌بودنم شک نمی‌کرد و دوم اینکه با این ماشین‌ها تو خیابان‌های تهران خوب می‌شد، ویراژ داد.
- ساعت نه صبح وارد دفتر سرهنگ شایان شده و پس از احترام نظامی و سلام و احوال‌پرسی روی مبل کنار میز نشستم. شب قبل همدیگر رو دیده بودیم و نیازی به حرف اضافه نبود. زنی میان‌سال و متشخصی با دو کودک حدوداً هفت و هشت ساله روبروی میزش قرار داشتند.
- آرام با حرکت سر، سلامی به من کرد. سرهنگ رو به من کرد و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:
- گزارشت رو خوندم سروان. طبق معمول اتهامات سنگینی به رجال کشور زدی. نمی‌دونم چند بار بهت بگم دست از سر این

کله‌گنده‌ها برداری. می‌دونم کله‌ات بدجور بوی قرمه‌سبزی میده
اما دلیل نمی‌شه که با این کارهات اطرافیانت رو به خطر بندازی.
تا حالا هم خیلی شانس آوردی.
در حالیکه با حرکت سر و چشم و ابرو به وجود زن ناشناس اشاره می‌کردم،
گفتم:

- اما ...
 - می‌دونم چی می‌خوای بگی. گوش کن طاهر. مدارکت کافی نیست. هنوز باید دلایل محکمه پسندتری ارائه بدی...
 - وقت زیادی لازم ندارم، فقط یه کم دیگه فرصت می‌خوام...
 - بله! می‌دونم. خوب هم می‌دونم. فقط یه کم دیگه فرصت می‌خوای تا ارواح ما رو به طرف خدا ارجاع بدی. فعلاً تو این چند روزه برات یه کار ضرب‌الاجلی دارم...
 - اما سرهنگ ، من...
- دیگه بهم اجازه نداد تا از خودم دفاع کنم. دست راستش رو آمرانه بالا برد و طوری برام سخنرانی کرد که یعنی دلش نمی‌خواد فعلاً راجع به این موضوع چیزی بشنود. به اخلاقیش وارد بودم. چاره‌ای جز سکوت نداشتم.
- گوش کن طاهر! تو آرسام رو خوب می‌شناختی. تا اون‌جا که یادمه یک بار که تو مخمصه افتاده بودی، به دادت رسید و جونت رو نجات داد. ایشون چند روزه که ناپدید شده و هیچ خبری ازش نیست. فعلاً کسی رو ندارم تا سریعاً به این قضیه رسیدگی کنه. ایشون هم خانم آرسام هستن که سخت نگران شوهرشه. تو بارها ثابت کردی که در موقعیت‌های بحرانی بهترین چاره‌ساز هستی. نمی‌تونستم قبول کنم. باید هر طور شده با مدارکی که بدست آورده بودم ، به سراغ سر شاخه‌های اصلی می‌رفتم چون در غیر اینصورت ممکن بود با

استفاده از فرصت، از چنگ قانون فرار کنند. در اون حال هیچ چیز برایم مهم‌تر از این نبود که مأموریت زاهدان رو در تهران به آخر برسونم تا از به هدر رفتن خون تمام بی‌گناهایی که در این راه ریخته شده بود، جلوگیری کنم. در یک لحظه لبخند تمسخرآمیز استوار دژایار و خیانت ژاندارمری در نظرم مجسم شد. شک نداشتم اشراف‌زادگان دربار حکم قتل رو صادر کردند، دلم می‌خواست قبل از اینکه به مقصودشون برسند، زیر پاشونو خالی کنم.

حسابی عصبی شدم و مثل همیشه چهره گلگون و لبریز از عصبانیت‌م را بلند کردم تا به دستور سرهنگ اعتراض کنم، اما نگاهم با نگاه همسر آرسام گره خورد. آنچنان غمی در چهره مظلومش دیدم که به یکباره تمام ماجرا فراموشم شد. آرسام رو خیلی قبول داشتم و براش احترام خاصی قائل بودم. راستش اصلاً برام الگو بود. از وقتی وارد اداره آگاهی شدم، دلم می‌خواست یه روزی مثل اون بشم. دخترش برعکس پسرک شیطان، آرام در کنار مادر ایستاده و به حرفهای ما گوش می‌داد. وقتی سکوت منو دید به طرف مادرش برگشت و بغض گلویش ترکید.

همسر آرسام اونو در آغوش گرفت و هر دو با هم گریستند. شانه‌هایشان با هق‌هق گریه به شدت تکان می‌خوردند. پسرک شیطان هم طاقت نیاورد و به جمع آنها اضافه شد. ای بابا! عجب منظره رقت‌انگیزی بود. حتی سرهنگ هم تحت تأثیر قرار گرفت و چشمانش پر از اشک شد. از اینکه مجرد بودم خدا رو شکر کردم.

نمی‌دونستم چه عکس‌العملی باید نشان بدم. تو یه لحظه دلم برای آرسام خیلی تنگ شد. هرچند که آنقدر به او اعتماد داشتم که حتی در باورم نمی‌گنجید برایش اتفاقی بیافته. اما ... شاید اگه می‌تونستم اشکی بریزم،

این کار رو می‌کردم. اما بعد از مرگ پدر و مادرم، دیگه نتونستم گریه کنم. دکترها می‌گن به خاطر شوکیه که بهم وارد شده. بگذریم...

سرهنگ همان‌طور که سعی می‌کرد خودشو کنترل کنه، گفت:

- آرسام دو تا بچه دیگه هم داره. من نمیخوام مجبورم کنم که پرونده اسکندر رو ول کنی یا معطل بذاری اما هر چی فکر کردم دیدم هیچ کس بهتر از تو نمی‌تونه دنبال آرسام بگرده.

دست‌هایم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم:

- قبول جناب سرهنگ به شرطی که...

- گزارشتو دوباره می‌خونم و مقدمات ادامه کار رو تو تهران آماده می‌کنم تا تو این زن و بچه‌ها رو از دلواپسی در بیاری. تا اونوقت ستوان افروز هم برگشته و می‌تونه کمکت کنه.

- چه اتفاقی برای آرسام افتاده؟

- خرده‌کاری زیاد داشته؛ اما دو ماه بود که یه پرونده جنجالی تو دست داشت. تمام گزارش‌هایش تو این پوشه‌س. ببر و خوب مطالعه کن. بعد بیا تا درباره‌اش با هم صحبت کنیم.

- اطاعت.

از جایم برخاستم و پاشنه پاهامو به هم کوبیدم. هم‌زمان همسر آرسام هم از جایش برخاست و مقابلم قرار گرفت.

- جناب سروان طاهر، اول امید من و بچه‌هام به خداست و دوم به شما. هر طور شده یه خبر ازش برام پیدا کنید.

همان‌طور که به بچه‌ها خیره شده بودم، پاسخ دادم:

- من به ایشون مدیونم خانم. به علاوه سرگرد آرسام از مأموران قدیمی و استاد من هستند. هر طور شده پیداش می‌کنم. بهتون قول میدم. از همین الان با تمام قدرت کارم رو شروع می‌کنم.

- شوهرم از شما زیاد تعریف می‌کرد. من به شما ایمان دارم.
- نگران نباشین. بهتون قول می‌دم که الان صحیح و سالم یه جایی کمین کرده تا متهم‌ها رو دستگیر کنه.
- نه جناب سروان. تو این همه سال سابقه نداشته چند روز پی در پی ما رو بی‌خبر بذاره. دلم خیلی شور می‌زنه.
- چشم. عرض کردم خدمتتون! من از همین الان کارمو شروع می‌کنم.

سرمو به علامت خداحافظی تکان دادم و از دفتر خارج شدم. بدجوری حالم گرفته بود. از شدت ناراحتی تمام معده‌ام آشوب شده بود. دوست داشتم دق و دلی‌ام رو سر یکی خالی کنم... دنبال بهانه می‌گشتم که...

بیرون از دفتر، با آریا روبرو شدم. دوست خوش تیپ و نمونه اخلاق اداره. آریا بعد از سلام نظامی و رویی پر از خنده، آغوششو باز کرد و بعد از روبوسی، همدیگر رو بغل کردیم. این پسر آنقدر انرژی مثبت داشت که تمام ناراحتی‌های روانی منو پاک می‌کرد.

- چطوری فری جون؟ شنیدم بدجوری وسط بلوچ‌ها کولاک کردی. دمت گرم رفیق. خیلی جیگر نشون دادی. روسفیدمون کردی. به خدا من و افروز لحظه به لحظه حالتو از سرهنگ جويا بودیم. طوریت که نشد؟

- نه بابا. مثل همیشه فقط خدا مواظبم بود. چه خبر؟
- هیچی فعلاً. سرهنگ چند پرونده دله‌دزدی انداخته گردنم. تو که نیستی اینا ما رو تحویل نمی‌گیرن.

- از افروز چه خبر؟
- مگه سرهنگ بهت نگفت که فرستادنش گرگان؟

- چرا یه چیزایی گفت. اما این طور که من برداشت کردم، این یارو که افروز رفته دنبالش یه چیزی بیشتر از یه قاتل سریالیه.
 - منم همینطور فکر می‌کنم. افروز سومین افسریه که از تهران دنبال این مأموریت رفته.
- با نگرانی پرسیدم:
- اون دو تای دیگه موفق نشدن؟
 - کمی مکث کرد و در حالیکه با انگشت یک خط افقی روی گردنش می‌کشید، گفت:
 - آخرین مأموریتشون همونجا تموم شده.
 - اونوقت برای همچین آدمی باید یکی مثل افروز بره اون جا؟
 - مگه تو برای مأموریت زاهدان مناسب بودی؟
 - من خودم خواستم که دنبال باند اسی برم. اما این ماجرا بو داره آریا. امیدوارم برای افروز اتفاقی نیافته.
 - نگرانش نباش اون اعجوبه‌س. از پشش بر میاد.
- با پوزخندی گفتم:
- تا حالا تو کدوم مأموریت بدون من موفق بوده؟
 - باز منت‌هات شروع شد؟
 - لبخندی زدم و با شرمندگی پرسیدم:
 - پس سرت شلوغه؟
 - نه بابا. سرهنگ چیکارت داشت؟
 - از آرسام خبر داری؟
 - چشماشو تنگ کرد و متفکرانه گفت:
 - نه چند وقته ندیدمش.
 - واسه اینکه گم شده.

- چطور؟ اون که خوب پیش می‌رفت.
- منظورت چیه؟
- پرونده جلاد دست اون بود. خبر نداشتی؟
- با بی‌اعتنایی گفتم:
- نه. جلاد دیگه کیه؟
- حق داری. آنقدر سرت گرمه پرونده‌های خودته که وقت نمی‌کنی
- یه سری به همکارات بزنی. این چیه دستت؟
- گزارش آرسامه.
- پس برو بخونش. یه قاتل روانی سر زن و بچه‌هاش رو بریده.
- با لحنی عصبی گفتم:
- خوب مگه موضوع تازه‌ایه؟ هر هفته شاهد این کشت و کشتارا
- هستیم. تا وقتی که این فیلمای بزَن، بزَنِ فارسی به فرهنگ کوچه
- و بازار ما حکومت می‌کنن، دشنه تنها حلال مشکلات مردم
- می‌شه. دیگه به هیچ‌کس اعتمادی نیست. هر ننه قمری یه قداره
- می‌بنده به کمرش و فکر می‌کنه قهرمان فیلم‌های سینماست.
- حسابی لجم گرفته بود. به سمت دفترم راه افتادم. دنبالم اومد و از من
- پرسید:
- کجا می‌ری فرامرز؟
- سر کارم.
- من چیکار کنم؟
- خوب تو هم برو سر کارت.
- یعنی چی؟
- ایستادم و به طرفش برگشتم. اونقدر با سرعت می‌آمد که با من برخورد
- کرد.

- اه... بیخشین.
- با همون قیافه عصبانی و لحن جدی گفتم:
- مگه نمی‌گی سرهنگ برات پرونده تعیین کرده؟
- چرا اما...
- پس برو به کارت برس و منو تنها بذار.
- دوباره برگشتم و خواستم به راهم ادامه دهم که آریا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و متوقفم نمود.
- فرامرزا!
- بله؟...
- تو از دست من ناراحتی؟
- نه برای چی؟
- آریا مجدداً مقابلم ایستاد. در نگاهش شرمندگی موج می‌زد. خنده روی لبه‌اش مرده بود.
- من تو رو خوب می‌شناسم. من هنوز خودمو در ماجرای اسکندر مقصر می‌دونم.
- خوب که چی؟
- اگه اون شب خونسر دیمو از دست نمی‌دادم و اون آتیش‌بازی رو راه نمی‌انداختم، تو مجبور نمی‌شدی این همه دردسر بکشی.
- دوباره رومو برگردوندم و با غیظ گفتم:
- اصلاً این طوری نیست. داری چرت می‌گی.
- اما آریا دست‌بردار نبود. این بار دو دستی شانه‌هایم را گرفت و در گوشم گفت:
- تو از من دلگیری. می‌تونم درک کنم اون جا چی کشیدی. حقش نبود که تنهات بذاریم. اما چاره‌ای نداشتیم.

- تو نباید همچین فکری بکنی. من اصلاً ناراحت نیستم چون علی‌رغم اصرار شدید شما، خودم ازتون خواستم که دنبالم نیاین. مشکل من چیز دیگه‌ایه. می‌خوام هر چی زودتر این مأموریتو تموم کنم تا کار اصلیمونو شروع کنیم. تا اون موقع هم باهات کاری ندارم. می‌خوام یه مدتی تنها باشم تا فکر کنم چیکار باید بکنیم. گوش کن آریا، من مطمئنم که جون هر سه تامون در خطره.

- می‌دونم.

برگشتم و صورت غمگینشو بوسیدم تا از دلش در بیارم. بعد تو گوشش زمزمه کردم:

- ما تو مسیر پر خطری قدم گذاشتیم. درسته که خودم خواستم برم زاهدان تا اسکندر رو گیر بندازم. اما موافقت زود هنگام تیمسار و به دنبال اون، خیانت ژاندارمری ثابت کرد که این ماجراها بی‌دلیل نبودند.

- تو چطور از محاصره بلوچ‌ها فرار کردی؟

- داستان داره. بعداً برات تعریف می‌کنم. اما فرستادن افروز هم به چنین مأموریتی بی‌دلیل نیست. این‌طور که از اوضاع اون‌جا معلومه، حداقل یه تیم با تجربه باید به گرگان می‌رفت، نه یک جوون کله‌شق و احساساتی مثل اون. برای تو اتفاق مشکوکی نیافتاده؟

اخمش باز شد و گفت:

- بهت که گفتم، ما رو جدی نمی‌گیرن.

- زیاد هم خوشبین نباش. حتماً برات یه خوابی می‌بینن. حسابی مواظب خودت باش.

- منتظرشون می‌مونم.
- کاملاً احتیاط کن. تو مثل اون دیوونه کله‌شوق نباش. نامزد افروز
چیکار می‌کنه؟
- وای اونو که نگو. صبح تا شب در حال غرغره. با یه من غسل هم
نمی‌شه خوردش. مثل سگ... ببخشین مثل یه پلنگ زخمی راه
می‌ره و پاچه همه رو می‌گیره.
- دستی به شانه‌اش زدم و با لحن شوخی گفتم:
- حق داره. راستی مینا چطوره؟
- خوبه. اونم خیلی برات نگران بود. مرتب غصه می‌خورد.
- بهش بگو فعلاً برای افروز غصه بخوره.
- می‌خوره. لازم به دستور نیست.
- پس کی می‌خواین عروسی کنید؟ تو و افروز زود خودتون رو تو
هچل انداختین.
- بالاخره که چی؟ تو خودت حال نداری چرا ما رو مثل خودت
می‌بینی؟
- بی‌خیال بابا، برو سرکارت تا خبرت کنم.
- موفق باشی. حالا پیا تو هم مثل آرسام گم نشی‌ها.
- به شوخی مشتت به سینه‌اش زدم و از پله‌ها بالا رفتم.
- دفترم مثل همیشه شلوغ و درهم بود. پوشه‌ها و ورقه‌هایی که روی میزم
بودند رو به کناری زده و پرونده آرسامو جای آن‌ها گذاشتم. هنوز دیدگان
اشک‌آلود کودکانش جلوی چشمانم بودند. بدجوری حالم گرفته شد. اصلاً
روز خوبی نبود. کشوی میزمو باز کردم و یک نخ سیگار از تو پاکت در
آوردم و بعد از اینکه با پشت لبم خیسش کردم، مقابل پنجره رفتم و پس از

آتش زدن، پک عمیقی زدم و همان طور که تو فکر رفته بودم، به منظره
خارج خیره شدم.

فصل سوم

ساعت چهار بعد از ظهر بود که تلفنی از سرهنگ شایان تقاضای ملاقات کردم. با موافقت ایشان، یک ربع بعد داخل دفترش حاضر شدم. سرهنگ با بی تابی پرسید:

- خوب طاهر، چه خبر؟ چی دستگیرت شد؟
- جبار سه سال قبل از اقدام به قتل عام خانواده‌ش، به قاچاق مواد مخدر مشغول بوده و نکته جالبش اینه که اصلاً هم گیر نیافتاده. البته این موضوع توی رژیم سلطنتی آریامهری که اصلاً جای تعجب نداره... اینجا همه چی آرومه...
- بس کن طاهر، بحث سیاسی راه ننداز. باز می‌خوای شروع کنی؟ برو سر اصل مطلب.
- والله چیزی که خارج از اطلاعات شما باشه، ندارم چون خودم باید برای تحقیقات برم. اون فکر کرده و یا اینکه بهش ثابت شده که زنش بهش خیانت کرده، با حالت جنون‌آمیزی شبانه هم اونو کشته و هم هر دو تا دختراشو. شاهدها همین‌ها رو گفتن.

- این‌ها رو که خودمم می‌دونم. دیگه چی؟ نظر خودت چیه؟
- نکته قابل توجهی برام وجود نداره. آرسام جزو افسران پر کار و باهوش آگاهی، اما با این حال، من روش خودمو قبول دارم. تو این پرونده نقطه‌های تاریک زیادی وجود داره که بهش رسیدگی نشده و باید روشن بشه. اون از تمام افرادی که خریدار جنس از جبار بودن، بازجویی کرده اما از فروشنده خبری نیست.
- یعنی هیچ سر نخ‌ی وجود نداره؟
- نمی‌دونم. باید برم سراغ خبرچین‌های خودم. شاید اونا خبرایی داشته باشن.
- از کی شروع می‌کنی؟
- از همین الآن.
- کمک نمی‌خوای؟
- نه.
- حتی آریا؟
- چیزی به شما گفته؟
- نه پیشنهاد خودم بود. آخه تو هیچ‌وقت تنهایی پرونده‌ای دست نمی‌گیری.
- این دفعه رو دوست دارم این‌طوری باشه. سر آریا رو هم طوری گرم کنین تا یاد من نیفته. می‌خوام یه چند روزی تنها باشم. خیلی گرفتارم سرهنگ. حوصله هیچ‌کسی رو ندارم.
- سرهنگ لبخندی زد و از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد. نمی‌تونستم تو صورتش نگاه کنم. سرمو پایین انداختم. دستاشو روی شانه‌هایم گذاشت و به من خیره شد. نتونستم طاقت بیارم و در آغوشش گرفتم. سال‌ها بود

که شایان جای پدرمو گرفته بود و الحق که با تمام توانش از من حمایت می‌کرد و اجازه نمی‌داد احساس کمبود کنم.

- پسر، می‌دونم که تو زاهدان خیلی اذیتت کردن. من با رفتنت موافق نبودم. خودت خیلی اصرار کردی. تیمسار هم راضی شد. اما مقاومت روحی تو زبانزد تمام اداره‌س. چه اتفاقی برات افتاده؟ چرا آنقدر افسرده شدی. چرا دردت رو بهم نمی‌گی؟
در حالیکه از وی جدا می‌شدم آهی کشیدم و گفتم:

- درد من درمونی نداره سرهنگ. خودم باید مشکلمو حل کنم. از اینکه خاطر شما رو آزرده کردم، معذرت می‌خوام. اگه اجازه می‌فرمایید از حضورتون مرخص بشم.

- باشه. برو. خیلی احتیاط کن. همیشه دلم برات شور می‌زنه. با پاشنه‌هایم سلامی نظامی دادم و خداحافظی کردم. سرهنگ با تأسف سری تکان داده و اجازه خروج داد.

بیرون از اداره با خود فکر کردم چرا بی‌خودی اون بیچاره رو وارد مشکلات خودم کردم. اگه بفهمه که چه خطری تهدیدم می‌کنه، ممکنه خودشو تو دردسر بندازه. خیلی باید مراقب باشم که دیگه از حالاتم چیزی نفهمه. هرچی باشه اون یه افسر قدیمیه که با نیتی پاک، سال‌ها به کشورش خدمت کرده و لیاقتش هم اینه که با عزت و احترام بازنشست بشه و بقیه عمرشو در آرامش بگذرونه. به هیچ وجه نباید وارد مشکلات شخصی من می‌شد.

بیرون از اداره نفس عمیقی کشیدم.

فرصت چندانی نداشتم و باید از حداکثر توان و تجربه‌ام استفاده می‌کردم. با توجه به اینکه زمان زیادی در اختیارم نبود، سعی کردم افکارمو متمرکز کنم. باید از کجا شروع کنم؟

عصر دل انگیزی بود. دلم نمی‌خواست خرابش کنم. پس از کمی قدم زدن و اندیشیدن دیگه طاقت نیاوردم. نشستم پشت فرمان و یکسر به طرف پاتوق باند "گمراه" راندم. غلام گمراه یکی از قاچاقچی‌های معروف جنوب شهر و همشهری جبار بود. آرسام اسمی از اون تو پرونده نبرده بود اما به هر حال سنگ مفت و گنجشک مفت...

خنده‌ام گرفت. قیافه غلام شکل هر حیوونی بود به غیر از گنجشک. تو خیابان سیروس یه بنگاه املاک داشت. فکر نکنم تا حالا توش یک معامله خونه هم کرده باشه. سه سال پیش یه درگیری شدید با هم داشتیم. امیدوار بودم هنوز ضرب شصت من یادش مونده باشه، چون اصلاً حوصله نداشتم و مطمئن بودم که بد اخلاقی می‌کنم.

بعد از اینکه اتومبیل رو گوشه خیابان و کمی بالاتر از بنگاه پارک کردم، پیاده شدم اما بلافاصله تغییر عقیده دادم و ماشینو تا مقابل آنجا جلو بردم. در بسته به نظر می‌اومد و دو تا از نوچه‌هاش جلوش چمباتمه زده بودند. بدون اینکه در رو قفل کنم به طرفشون رفتم. مثل فنر از جا پریدند. هر دو جوان و قبراق بودند. معلوم شد که غلام حساب دستش اومده و دیگه بدبخت‌ها و معتادها رو به کار نمی‌گیره. سایه چند نفر رو از پشت شیشه تشخیص دادم. یکی از نوچه‌ها با صدایی تو دماغی و لات‌منشی که منو یاد گوینده صدای مارلون براندو انداخت، پرسید:

- فرمایش؟

- صداش کن.

- جنابعالی؟

نگاه تندی به صورتش انداختم و لبه کتمو از روی اسلحه کنار زدم. هر دو یکباره مثل جن‌زده‌ها به عقب پریدند.

- بهش بگین کارش ندارم. فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

پسره داخل پرید و در رو پشت سرش بست. یکی دو دقیقه‌ای گذشت. کمی ایستادم و این پا و آن پا کردم. بعد با بی‌قراری از پله‌های مغازه بالا رفتم؛ ولی قبل از اینکه در رو باز کنم، یارو با حالتی که گویی ترسش ریخته و دوباره جرأتی به دست آورده باشه، بیرون اومد و در حالیکه با پشت دستش در رو می‌بست، با پرویی گفت:

- سرکار، غلام‌خان می‌گن ما به چند نفر باید حق حساب بدیم؟ برین سهمتونو از گروهبان جلالی بگیرین. دیروز اومده و کلی ما رو تیغ زده... برو داداش اینجا وانستا.

دیگه کنترلمو از دست دادم و با دست چپم مشت مستقیمی به چونه‌اش زدم. مردک که توقع این حمله رو نداشت با تمام هیکل به داخل افتاد و شیشه بزرگ در، با برخورد شدید آن با دیوار، با صدای سهمگینی فرو ریخت. آرام و با احتیاط وارد بنگاه شدم. با ورود من، سه نفری که داخل نشسته بودند از جا پریدند. اما قبل از هر واکنشی، منتظر دستور گمراه ماندند. غلام که پشت میز تحریر بزرگی نشسته بود؛ با دیدن من رنگش مثل گچ سفید شد.

هنوز هم مثل جاهل‌های کلاه مخملی قدیم لباس می‌پوشید. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید یقه باز، چشمان درشت و دریده با موهای فرفری بلند و سبیل‌های پرپشت و از بناگوش دررفته‌ای که به قول خودشون از هر گوشش خون می‌بارید. یه جورایی ازش خوشم می‌اومد. قیافش با اون کلاه شاپویی که سرش می‌گذاشت منو یاد پدرم می‌انداخت.

غروری که روی صورتش جا خوش کرده بود با دیدن من پا به فرار گذاشت. برای لحظه‌ای شوک‌زده شد و با لکنت زبون سلام کرد:

- س...سلام عرض شد... سروان طاهر...

کاملاً آماده بودم تا با کوچک‌ترین واکنش اطرافیانش، با لگد به زیر میزش بکوبم و دفترشو روی سرشون خراب کنم. اما گویا اونها هم حساب دستشون بود.

- می‌بینم هنوز هم که ارشاد نشدی جناب غلام گمراه.

- شرمنده جناب سروان...

هیكل چاق و گنده‌شو از پشت میز تکان داده و به طرف جوان پررو که تازه از زمین برخاسته بود رفت و بعد از سیلی محکمی که تو گوش اون بدبخت خوابوند، سرش نعره زد:

- خاک بر سرت، آخه این پاسبونه؟...

یارو همان‌طور که گوششو گرفته بود، مظلومانه از لای دستهایش به من نگریست. دلم برایش سوخت. اما غلام معطل نکرد و هر چی عقده داشت سرش خالی کرد و با چک و لگد بیرون انداختش. بعد برگشت و در حالی که سرش پایین بود، با ناراحتی از من تقاضا کرد تا روی یکی از صندلی‌ها بشینم. یکی از آن سه نفر هم با سرعت برایم چایی آورد.

- ببخشین جناب سروان... جسارته، اما من از وقتی آزاد شدم دیگه

خلاف نمی‌کنم. الان هم پاک پاکم. داریم کاسبی می‌کنیم.

- به من مربوط نیست چیکار می‌کنی. برای این چیزا نیومدم اینجا.

- امرتون رو بفرمایین.

- می‌خوام با هم تنها حرف بزنینم.

- اینا غریبه نیستن.

یه نگاهی به آن‌ها انداختم. قیافه‌های تابلویی داشتند. همه خلافی بهشون می‌خورد که داشته باشند. عکس جبار رو از جیبم در آوردم و جلوش انداختم.

- می‌شناسیش مگه نه؟

نگاهش کرد و اخم‌هاشو در هم کشید. چشم‌های دریده‌شو به من دوخت و با صدای دورگه و خشم‌آلودی گفت:

- می‌دونی که هر کاری بکنم، آدم فروش نیستم.
- من که هنوز چیزی نخواستم. فقط پرسیدم می‌شناسیش یا نه؟
- گیریم که آره. خوب که چی؟
- می‌دونی چیکار کرده؟
- آره. اما به من چه؟ شما اگه لای روزنامه‌ها رو بازکنین می‌بینین که هرروز یه نفر داره زنشو می‌کشه. تاوون کار اونا رو هم من باید پس بدم؟
- خودم می‌دونم که ازش خبر نداری. نیومدم بیرسم کجا قایم شده. فقط بگواز کی جنس می‌خریده؟
- اونم نمی‌دونم.
- با کف دستم ضربه محکم و پر صدایی روی میز کوبیدم و درحالیکه از جایم بلند می‌شدم و با عصبانیت به اون سه نفر غریدم:
- هر سه تاتون بیرون. زود. یالله.
- با ناراحتی به غلام نگاه کردند. به آن‌ها اشاره کرد که به دستورم عمل کنند.
- داش غلام اجازه...
- فعلاً برین... بیرون بمونید تا ببینم چی میشه.
- بعد از خروج آن‌ها به غلام گفتم:
- ببین جناب. خوب می‌دونم اینجا چه کثافت‌کاری‌هایی داری می‌کنی. کاری به این کارا ندارم. اما الآن یکی از همکارام به خاطر هم‌ولایتی جنابعالی جونش در خطر. نمی‌دونم شاید هم تا الآن مرده باشه. اگه همین الآن بهم نگی کی به این بابا جنس می‌فروخته، به ارواح خاک پدر و مادرم نمی‌ذارم یه قطره آب

- خوش از گلوت پایین بره. اگه شده جنس تو مغازت بذارم دوباره میبرمت اون تو.
- آخه جناب سروان مگه ما چه هیزم تری بهت فروختیم. بی خیال بابا.
- پس نمی‌خوای چیزی بگی؟
- آخه نمی‌دونم چی بگم.
- باشه. پس نگاه کن.
- بی‌سیمو بیرون آوردم و بازش کردم. از اونطرف صدایی بلند شد و منتظر دستور موند. به اپراتور دستور دادم با چند تا مأمور بریزن اون جا. غلام که اصلاً انتظار نداشت با این شدت عکس‌العمل نشون بدم، به دست و پا افتاد.
- جناب سروان به خدا، به پیر، به پیغمبر نمی‌دونم. اون با ما نمی‌پرید. جنساشو از کسی می‌خرید که هم ارزون تر بود هم کیفیتش بهتر بود. برای اینکه دست تو کارش زیاد نشه به کسی رو نمی‌کرد با کیا می‌پره. تو رو جون هر کی می‌پرستی بی خیال ما شو.
- به شرطی می‌رم که تا فردا پرس و جو کنی و اون طرفو برام پیدا کنی.
- نمی‌تونم قول بدم جناب سروان. چون قبلاً خودمون خیلی خواستیم فضولی کنیم اما ناکس خط نمی‌داد. به جون بچه‌هام راست می‌گم. آنقدر رو اعصاب ما تاخت و تاز نکن بابا.
- مگه می‌شه؟ چطور نتونستین بفهمین یارو کیه؟
- طرف هر کی هست سابقه‌دار نیست جناب سروان. ما نمی‌شناسیمش. من بیشتر فروشنده‌ها رو می‌شناسم. اما این یکی خیلی زرنگه. اصلاً رخ نشون نداده تا حالا. همه بچه‌هام رو کفن

کنن راست می گم جناب سروان. بابا دیگه قسم از این بالاتر تو که می دونی خونواده دارم. دروغ نگفتم بهت که. آخه این یارو چه ارزشی داره که جون بچه هامو براش قسم بخورم. تو رو خدا بگین دوستاتون نیان. بابا ما اینجا آبرو داریم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده. غلام گمراه هم آبرودار شده و هم علاقمند به خانوادش.

فهمیدم چیزی کاسب نمی شم. سرمو تکونی داده و از مغازه اومدم بیرون. چهار پنج نفری بیرون ایستاده بودند.

بی سیمو روشن کردم و گفتم مأموریت منتهی شده و لازم نیست خودشونو به زحمت بندازن. وقتی داشتم اتومبیلمو استارت می زدم قیافه نوجهای غلام دیدنی بود، مخصوصاً اون که کتک سیری خورد.

نیم کلاچ کردم و تخت گاز فشار دادم. آریای سفیدم مثل پرنده بال در آورد.

نزدیک غروب شده بود. به ساعتی نگاه می انداختم و ترجیح دادم برای شام زودتر به خانه برگردم.

نزدیک آپارتمانم که شدم کاملاً شب شده بود.

جلوی در پارکینگ یک پژوی آبی رنگ متوقف شده بود. پشت سرش رفتم و با دیدن راننده ای که درون آن قرار داشت، چند بار بوق زدم تا جابجا شود. اما انگار نه انگار.

راننده کوچک ترین توجهی نکرد و از جایش تکان نخورد. چند بار دیگر تکرار کردم و بعد، عصبانی از بی توجهی وی، پیاده شدم و با قدم هایی تند نزدیکش رفتم و چند بار با انگشت به پنجره سمت او زدم. راننده زیبا شیشه رو پایین کشید و با خنده گفت:

- کی برگشتی قهرمان؟

از دیدنش یکه خوردم و ناخودآگاه تمام صورتم لیخند زد. هنگامه بود. زنی که احساس می‌کردم مدت‌ها مثل یه سایه دنبالم میاد و مواظبمه. ماجرای آشنایی من با اون به یه خاطره تلخ و خونین بر می‌گشت.

سال قبل با دوربین در حال مراقبت از یک سوژه بودم که نزدیک اتومبیلیم متوجه حضور هنگامه شدم. تیپ و قیافه‌ش توجهم رو جلب کرد. شیطون بدجوری زیر جلدیم رفته بود. حواسم کاملاً پرت شده و همونطور که به جای مظنون این خانمو مراقبت می‌کردم، متوجه شدم که اتومبیلی نزدیکش شد و دو مرد خیلی سریع پیاده شده و با او شروع به صحبت کردند. اونقدر چشمام تیزبین بودند که متوجه کلت سیاه‌رنگ یکی از دو نفر بشم. کاملاً مشخص بود که با تهدید سوارش کردند و با خودشون بردند. بدون معطلی گازشو گرفتم و تا بیرون شهر تعقیبشون کردم و بعد از یک درگیری مرگبار به طرز معجزه‌واری هر دو نفر را از پا آورده و اونو نجات دادم.

اما بعد تازه فهمیدم که چه غلطی کردم!

اون دو نفر آمریکایی بودند. هنگامه بهم گفت که ازش تقاضای کثیفی داشتند. هرچند همه چیز مشکوک بود اما آنقدر ترسیده بودم که تصمیم گرفتم حرفاشو قبول کنم.

اما ته قلبم بهم می‌گفت که تو دام هولناکی افتادم.

از اون به بعد آسایش از من سلب شد چون از ترس قانون کاپیتولاسیون و این حرفا جرأت نکردم موضوع رو گزارش کنم به خصوص اینکه.. ..
وای خدا! داستانش مفصله! شاید بعداً تعریف کنم اما از اون روز به بعد تمام مأموران امنیتی آمریکا و اسرائیل و ساواک به دنبال قاتل یا قاتلین می‌گردند و من مرتب باید مواظب می‌بودم که سوتی ندم.

خدایا! کار خیلی مشکلی بود.

دردسرهای خودم کم بود. این یکی هم اضافه شد.

تا حالا به سختی تونستم از دام‌های مختلف مأموران اطلاعاتی این سازمان‌ها عبور کنم. هنگامه هم از اون روز تا به حال، به طور نامحسوس، دور و بر من گشت می‌زنه. هر از چندگاهی هم با یه بهونه‌ای تو خیابونا باهام ملاقات می‌کنه. برخوردش آنقدر صمیمانه و دوستانه بود که خجالت می‌کشیدم حقیقتو بهش بگم.

آخه اگه ملاقات‌هاش ادامه پیدا می‌کرد؛ شک نداشتم که گیر می‌افتادم. اما احتیاط شوخی بردار نیست. تصمیم گرفتم تا یکبار برای همیشه این قضیه رو حل کنم.

- سلام حالت چطوره؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

- هیچی براتون نگران شدم اومدم یه سر به شما بزنم.

- چرا نگران شدی؟

یعنی از مأموریت زاهدان خبر داشت؟

- همین طوری. چند روزی بود که خبری از شما نداشتم گفتم حتماً رفتین مأموریت.

خنده‌ای تصنعی کرد. کاملاً معلوم بود که به سختی نقش بازی می‌کنه. اما از کجا می‌دونست که من کجا رفتم؟ به جرأت می‌تونم بگم که این زن تنها معمایی بود که دوست نداشتم، حل‌اش کنم. سرمو نزدیک صورتش بردم. عطر دل‌انگیزش تمام مشامم رو پر کرد. با تمنا پرسیدم:

- شما که تا اینجا زحمت کشیدی. حالا چرا نمیای بالا؟

- نه مزاحم نمی‌شم.

- مزاحم؟ شما فرشته رحمتین. ماشینت رو اون روبرو پارک کن، بریم بالا شام حاضره.

- آخه...

مستقیم در چشمان سحرآمیزش خیره شدم و گفتم:

- تعارفو بذار کنار. دوست ندارم امشب شامم رو تنها بخورم.
- مگه خانمتون منزل تشریف ندارن؟
- شوخی رو هم بذار کنار. امشب اصلاً حوصله ندارم. مرتب بد آوردم.
- خوب اگه خسته‌این و بد میارین. یه موقع دیگه مزاحم می‌شم.
- ابروانمو بالا انداختم و با خنده اصرار کردم:
- حالا آنقدر عشوہ نیا. اتفاقاً خوب وقتی مزاحم شدی. کارت دارم. خاموش کن.
- اتومبیلشو آنطرف خیابان پارک کرد و همان‌طور که سوئیچش رو می‌بست، پرسید:
- حالا شام چی داری که این‌طوری اصرار می‌کنی؟
- ماشینمو داخل پارکینگ بردم و در حالیکه در ساختمانو باز می‌کردم، پاسخ دادم:
- بفرمایین تا ببینین. اگه خوشتون نیومد رستوران همین نزدیکه.
- نه بابا این حرفا چیه. قصد من فقط دیدن شماسه و گرنه شام سروان طاهر حتماً خوشمزہ‌اس. بهش می‌ارزه که یه بار امتحان کنیم.
- اون که حتماً. بفرمایین. تشریف بیارین تو.
- ممنون.
- با دست تعارف کردم تا وارد شود و خودم هم به دنبالش داخل شدم.
- از سرو صدای ما، خاله سوری از اتاقش بیرون آمد و با دیدن هنگامه، لبخند شیطنت‌آمیزی زد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت:
- شامتون حاضره جناب سروان. شما بفرمایین براتون میارم بالا.
- خوب شد زیاد درست کردم. نگفتین مهمون دارین.
- دستت درد نکنه. نمیخواد زحمت بکشی خودم میارم می‌برم.

- چشم ، صداتون می‌کنم.
- یواشکی به من اشاره کرد که اتاقم مرتب کرده و با خیال راحت به هنگامه تعارف کردم تا وارد بشه.
- به محض ورود روی یکی از مبل‌ها نشست و ابتدا با حالتی شرمنده سکوت کرد. حتماً متوجه منظورم شده بود و داشت با خودش تمرین می‌کرد که چطور جواب سؤالات منو بده. از تو یخچال نوشابه خنکی بیرون آوردم و با دو تا لیوان نزدش رفتم و نزدیکش قرار گرفتم. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، با شیطنت گفتم:
- آپارتمان شیک و قشنگی دارین جناب سروان. معلومه که حسابی بهتون پاداش می‌دن وگرنه بعید می‌دونم با حقوق کارمندی بشه همچین جایی نشست.
- والا، پاداش که حسابی بهم می‌دن؛ اما با تمام حقوق و مزایای دیگه اداره آگاهی، بازم نمی‌شه یه آپارتمان عالی توی شمال تهرون بخری. اون هم توی یه همچین محلی.
- خوب! پس چیکار کردین؟ مثل کارتون سندباد به چراغ جادو دست کشیدین؟
- همان‌طور که لیوانش رو پر می‌کردم، با لبخند گفتم:
- اینجا رو پدربزرگم برام خریده.
- بعد چشمکی بهش زدم و اضافه کردم :
- از اون بازاری‌های گردن کلفتیه.
- خودش چی؟
- یعنی چی؟
- دستی به میان موهای مشکی بلندش کشید و خنده قشنگی کرد که دلم رو ریخت.

- خودشم گردن کلفتی؟ آخه نوهش که خیلی قلدره...

نگاه خریداری بهش انداختم. از اون دخترایی بود که باورم نمی شد نسبت به من اشتیاقی نشون بدن. هیچ نقصی تو صورتش دیده نمی شد. یه دختر شرقی به تمام معنی بود. من زیاد با زن‌ها میانه‌ای نداشتم. یعنی اصلاً وقتشو نداشتم. اما به جرأت می‌تونم بگم بعد از شراره اولین دختری بود که با دیدنش دست و پام شل می‌شد. با وجود اینکه اصلاً بهش فکر نمی‌کردم اما هر وقت می‌دیدمش یه جور خاصی حالم تغییر می‌کرد. لیوانم را با دست نوازشی دادم، بعد مکثی کردم و آرام گفتم:

- ای بابا. ما و قلدری! اون پدر مادری منه. اما آره! درست حدس زدی. اسمش پهلون حیدره. قدیما قهرمان کشتی کشور بوده.

- و پدرت؟

بغض راه گلمو گرفت. هر وقت به یاد خانواده‌ام می‌افتادم، همینطور می‌شدم.

لعنتی!

یعنی خدا منو می‌بخشه؟؟؟

- اسم پدرم نریمان بود. اون هم قهرمان کشتی پایتخت شد. این شرطی بود که پهلون حیدر برای خواستگار دخترش یعنی مادر بنده گذاشته بود.

- چرا همش میگی بود؟ مگه الان نیست؟

نوع نگاهم دختر بیچاره رو ترسوند. اما دست خودم نبود وقتی یاد اونا می‌افتم، احساس ندامت شدیدی می‌کنم. دوست دارم تمام دنیا جهنم بشه و منو بسوزونه. هر وقت پدر و مادرمو به یاد میارم، احساس می‌کنم لبه جهنم ایستادم و شعله‌های آتیشو حس می‌کنم.

ای کاش این انتظار لعنتی هرچه زودتر تموم می‌شد.

- نه. ديگه زنده نيستند. پدر و مادرم هر دوشون رفتن پيش دوستم.
- دوستت؟
- انگشتمو رو به آسمون گرفتم.
- آخی! خيلي متأسفم. پس حسابی داستان داشتن خداييامرزها.
- می تونم علتش رو بپرسم چرا؟
- با بی‌اعتنایی در حالیکه لیوانمو پر می کردم، پرسیدم:
- بذار یه وقت ديگه. خوب، تعريف کن!
- از کجا؟
- از هر کجا که دلت خواست. فقط نگو که اتفاقی اینجا اومدی.
- من که گفتم نگران شما شدم.
- لیوانو به لبم نزدیک کردم و پرسیدم:
- چرا مرتب منو تعقيب می کنی؟
- تعقيب؟
- آگه یه پلیس نتونه از اطرافش خبر داشته باشه که...
- لبخند از روی لبانش محو شد و در حالیکه خودشو جمع می کرد، پاسخ داد:
- من ماشین شما رو می شناسم. وقتی دیدم چند روز ازش خبری نیست حدس زدم که تهران نيستين.
- من که اونو تو خیابون پارک نمی کنم. آدرسو از کجا پیدا کردی؟
- همین طوری. یه بار که داشتم تو خیابونا رانندگی می کردم، دیدمتون و تا اینجا دنبالتون اومدم.
- و از اون به بعد هر روز زاغ سیاه منو چوب می زنی؟
- رنگ رخسارش به سرخی گرایید و سرشو به زیر انداخت. سپس آرام گفت:
- معذرت می خوام آگه ناراحتتون کردم. ديگه مزاحمتون نمی شم.

دستم زير چانه‌اش گذاشته و چهره‌اشو رو به خودم گرفتم. مستقيم در
چشمانش خيره شدم و پرسيدم:

- نگو كه بهم علاقمند شدي چون باورم نمي‌شه.

- چطور مگه؟ منو در شأن خودتون نمي‌بينيد؟

لبخندي زدم و گفتم:

- برعكس. نمي‌تونم باور كنم دختر خوشگلي مثل تو عاشق من شده
باشه.

- چرا؟

- تو به من بگو چرا؟ فقط به خاطر اينكه جونت رو نجات دادم؟ يا
اينكه فكر كردی بچه پولدارم؟

لبخندي از سر رضاييت صورتشو پوشاند و جوابي نداد. ادامه دادم:

- راستي تا حالا ازت نپرسيدم. تو چند سالته؟

بدون اينكه لبخند از لبان زيبايش حذف شود، پاسخ داد:

- ۲۸ سال. شما چي؟

در حاليكه با انگشتم موهاي سياهشو آرام نوازش مي‌كردم، گفتم:

- تا اينجاش كه با هم تفاهم داريم.

- يعني با من هم سنين؟

- اوهوم.

- چه جالب! بيشتري بهتون مي‌خوره. پس خيلي جوونين.

- براي چي؟ ازدواج؟

خنديد. باز هم اين دل‌لغنتي ريخت.

- نه. براي درجه‌تون. براي سروان تمام بودن سنتون كمه.

- مهم نيست.

دوباره تو چشمش زل زدم و با پروبي پرسيدم:

- تا کجا حاضری جلو بری؟
- سرشو با گنگی تکان داد. متوجه منظورم نشد. دوباره سؤال کردم:
- چقدر منو دوست داری؟
- تا هر کجا که تو منو قابل بدونی. یعنی همین که جونمو نجات دادی، کافی نیست تا ازت ممنون باشم؟
- روی خودمو ازش برگردوندم و با لحن تلخی گفتم:
- برای تشکر، نیازی نیست که خودتو اسیر یه آدم نفرین شده بکنی. هرکس بهم نزدیک می‌شه یا می‌میره یا با دلهره روزش رو به شب و شبش رو به صبح می‌رسونه. فقط یه تشکر خشک و خالی ازم کافیه؛ که چند بار هم انجامش دادی. من هم به همین زندگی نکبستی که دارم راضیم. شاید خدا هر چی زودتر کارشو تو این دنیا باهام تموم کنه و اجازه مرخصی بهم بده.
- چهره نازنینش درهم رفت. بعد از اون استقبال گرمی که ازش کردم، هرگز توقع چنین واکنشی از من نداشت. احساس سرشکستگی می‌کرد. غرور ناشی از زیبایی و جوانیش متلاشی شده بود. آرام از جایش برخاست و عزم رفتن کرد که دستمو روی شانهاش گذاشته و با تحکم گفتم:
- بشین. حرفای من تموم نشده.
- مردد بود که چکار کند. صدای زنگ در بلند شد و خاله سوری با صدای بلندی گفت:
- جناب سروان بفرمایید شام.
- هنگامه هنوز وسط حال ایستاده بود که در رو باز کردم. زن سرایدار شام و مخلفاتشو در یک سینی بزرگ گذاشته بود. با لبخندی رضایت‌آمیز از وی تشکر کردم. خاله با صدایی آرام و با شوق پرسید:
- خاله خبریه ایشالله؟

- نه بابا دلت رو صابون نزن. ارباب رجوعه.
- ای وای خاله، چطوری دلت می‌آد؟ دختر به این خوشگلی...
با حالتی عصبی، انگشتمو به علامت سکوت روی دماغم گذاشتم و به سرعت سینی رو ازش قاپیدم و به زور بیرونش کردم. سپس به سرعت برگشتم و در رو با پا بستم. سینی رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و به دنبال قاشق و چنگال و نوشیدنی داخل آشپزخانه رفتم. از همان جا با صدای بلند گفتم:
- زود باش دختر. بچینشون تا من بقیه چیزارو بیارم.
هنوز از دستم ناراحت بود.
- کمی این پا و اون پا کردم و الکی تو آشپزخونه معطل ماندم تا اگه می‌خواد بره خجالت نکشه. وقتی از آشپزخانه خارج شدم، انتظار نداشتم ببینمش. اما دیدم که ظروف غذا رو با سلیقه چیده و منتظر من نشسته. سعی کردم اخلاقمو بهتر کنم و با خوشرویی ازش استقبال کنم:
- آفرین! دختر خوب.
با خجالت گفت:
- اصلاً فکر نمی‌کردم که برای بازجویی منو به منزلتون دعوت کنین!
- خوب به این نوعش می‌گن بازجویی نرم.
به سختی لبخندی زد و آرام شروع به خوردن کرد. همان‌طور که اولین لقمه رو به دهان می‌گذاشتم، گفتم:
- منو ببخش عزیزم. این روزا خیلی عصبی هستم. اصلاً نمی‌تونم خودمو کنترل کنم. جدای حرفایی که راجع به خودم برات گفتم، راستش یه مشکلی این وسط وجود داره. منظورم رابطه بین من و توئه. یه مشکل خیلی بزرگ.

قبل از اینکه لقمه دومی برداره، دهان خوش‌فرم و لب‌های گوشت‌آلودش از خوردن غافل شدند. با تعجب پرسید:

- چی؟ چه مشکلی؟

- بخور عزیزم. فعلاً نمی‌خوام اشتهاات کور شه.

قاشق و چنگال‌شو روی بشقاب گذاشت و مصرانه ادامه داد:

- می‌خوام بدونم.

اما من به خوردن ادامه دادم:

- راستش من هنوز تو رو نمی‌شناسم.

- خوب چرا در باره‌ام تحقیق نمی‌کنی؟

- نمی‌خوام.

- چرا؟

دو تا لپ‌هام پر از غذا بود. با این حال جوابشو دادم.

- یه حسی بهم می‌گه این کار عاقبت خوشی نداره.

- تحقیق در باره من؟

- نه. ادامه رابطه بین ما.

این بار من هم قاشق و چنگالو روی میز گذاشته و دستشو گرفتم.

اولین بار بود که باهاش تماس فیزیکی برقرار می‌کردم. این دختر

همه‌چیزش عجیب بود. انتظار داشتم گرمی دستانشو با تمام وجودم حس

کنم. اما برعکس دخترهای دیگه دستش کاملاً سرد و بی‌روح بود.

کاملاً برایم غیرمنتظره بود!

گفتم:

- ببین عزیزم. قبل از هر چیز می‌خوام بدونی که آدم بی‌احساسی

نیستم. قدر زیبایی صورت و سیرت رو می‌دونم. همینطور قدر

فرستی که الان خدا پیش روم گذاشته. مطمئنم که تو از خانواده

اصیلی هستی و هرکسی رو وارد زندگیت نمی کنی. راستش تو این مدت بهت علاقه خاصی پیدا کردم و حتی دلم می خواد بیشتر ببینمت. همنشینی و هم صحبتی با تو بهم آرامش خاصی می ده. شاید اگه این شغل لعنتی رو نداشتم همین الان بهت پیشنهاد ازدواج می دادم. اما خودت هم پی بردی که یه زندگی معمولی ندارم. پس خواهش می کنم از حرفای من ناراحت نشو. ببین، من به اندازه کافی دردرس دارم. اما ادامه این رابطه می تونه برای ما مشکلات بیشتری ایجاد کنه.

- من چه دردسری می تونم براتون ایجاد کنم؟
 - می دونی اون دو تا آمریکایی چکاره بودن؟
 - تو اخبار شنیدم که کارشناس بودن.
 - حق داری ندونی. چون سرت تو این کارا نیست. اونا هردوشون از مأمورهای امنیتی سازمان سیا بودن. تا حالا اسم این سازمان رو شنیدی؟
 - متأسفم.
 - بهتره برای هر دومون متأسف باشی. چون اگه دستشون برسه پوست از سرمون می کنن. الان تمام ساواک آماده شده تا ما رو شناسایی کنن. حتماً اسم این یکی رو دیگه شنیدی و می دونی اگه گیرشون بیافتیم چطوری شکنجه می شیم. پس جداً ازت خواهش می کنم وقتی از اینجا رفتی، دیگه منو کاملاً فراموش کنی و این دور و برها خودت رو نشون ندی. وگرنه....
- هنگامه دیگه به خوردن ادامه شام اهمیت نداد و نیمه کاره از سر میز بلند شد و گفت:

- از شام خوشمزه و مهمون‌نوازیتون واقعاً ممنونم. باز هم از اینکه منو نجات دادین تشکر می‌کنم. بهتره بیشتر از این مزاحمتون نشم. خوشحال شدم. مطمئن باشین جای دیگه‌ای هم مزاحمتون نمی‌شم...
- صبر کن هنگامه، ناراحت نشو، خواهش می‌کنم. هنوز حرفام تموم نشده...
- کاملاً نگرانی شما رو درک می‌کنم. من ناراحت نیستم. جناب سروان؛ چون من هم نسبت به شما علاقه خاصی پیدا کردم، باور کنید کاملاً احساس شما رو درک می‌کنم و خیلی خوب می‌دونم که آرزوی قلبی شما این نیست. هردوی ما آدمای ناچاری هستیم. پس بهترین کار اینه که دیگه همدیگه رو نبینیم.. برای همیشه از شما خداحافظی می‌کنم. فقط بدونید که خیلی شما رو ... خواست یه چیز دیگه‌ای هم بگه اما بغضی که گلوشو می‌فشرد، اجازه ادامه افشای اسرار دلشو نداد. کیفشو برداشت و با عجله از در خارج شد. توی دلم آشوب بود. موجی از غم تمام وجودمو فرا گرفت. از هر دو پا احساس علیلی داشتم. بدون هیچ تمرکزی پشت سر هم لقمه‌ها رو می‌جویدم. خیلی دلم می‌خواست و شاید حتی او هم خیلی دلش می‌خواست که از خروجش جلوگیری کنم. اما از جایم هیچ تکانی نخوردم. نگاهم برای مدتی خیره به در مانده بود. بعد همان‌طور که با چنگال با غدام بازی می‌کردم زیر لب گفتم:
- من هم تو رو ...

آره. دوستش داشتم. اما نه مثل مردهای دیگه. نه مثل خیلی از کسانی که عاشق دخترهای دیگه می‌شن. یه جور خاصی دوستش داشتم. مثل آدم‌ها نه... اما مثل فرشته‌ها دوستش داشتم. دلم می‌خواست فقط تو ذهنم باشه، نه تو واقعیت. من درست فکر کرده بودم. این رابطه برای هر دوی ما خطر داشت. هرچه که از اولین زمان آشنایی ما می‌گذشت تردیدم نسبت به او بیشتر می‌شد. آیا اون جاسوس‌های آمریکایی فقط برای عشق‌بازی دزدیده بودنش؟ شاید یه ماجرای دیگه‌ای در بین بود. اونشب من آنقدر هول شده بودم که حرفهای هنگامه رو به راحتی باور کردم.

باید یه اعترافی بکنم. برای من پیدا کردن هویت واقعی هنگامه مثل آب خوردن بود اما هر بار که می‌خواستم در این باره اقدامی بکنم، دلم به شدت شور می‌زد و حسی از من می‌خواست که از این کار صرف‌نظر کنم. بهم می‌گفت عاقبت خوشی در انتظارم نیست.

عجب شامی بود! دست پخت خاله حرف نداشت. یعنی همسر آینده من هم می‌تونست به این خوبی آشپزی کنه؟...

با این اخلاقی که من دارم حتماً تمام ظرف و ظروف آشپزخانه رو توی سرم خرد می‌کرد. این یکی که حتی صبر نکرد تا شامش تمام بشه.

دختر بیچاره...

گاهی وقتا احساس می‌کنم اصلاً بلد نیستم چطورری باید با خانم‌ها رفتار کنم.

شام که تمام شد، ضبط صوتو روشن کردم و به کنار پنجره رفتم و بعد از باز کردن کامل، روی لبه آن نشسته و بعد از روشن کردن سیگارم، در حالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بودم؛ به ترانه مورد علاقه‌ام گوش دادم.

شب‌های زعفرانیه تو این وقت سال واقعاً هوای دل‌انگیزی دارند.

این خواننده صدای دوست داشتنی داره اما ترانه‌اش خیلی بیشتر روی من
تأثیر می‌گذاره:

«آسمان چشم او آئینه کیست؟

آن‌که چون آئینه با من روبرو بود

درد و نفرین

درد و نفرین بر سفر باد

سرنوشت این جدایی دست او بود...

گریه نکن که سرنوشت

گر مرا از تو جدا کرد

عاقبت دل‌های ما

با غم هم آشنا کرد

چهره اش آئینه کیست؟

آنکه با من روبرو بود

آنکه با من روبرو بود....

ای دلت خورشید خندان؛

سینه تاریک من، سنگ قبر آرزو بود

سینه تاریک من، سنگ قبر آرزو بود»

فصل چهارم

ترجیح می‌دادم به دویدن ادامه بدم. اما دیگه نفسم یاری نمی‌کرد. به‌سختی از پله‌ها بالا رفتم و خودمو در پناه دیوار قرار دادم. عرق از تمام وجودم سرازیر بود و چشمانم به شدت می‌سوختند. با پشت دست، پیشانی‌م رو پاک کردم. صداهای درهم و برهمی پشت سرم می‌شنیدم. نظری به راه‌پله انداختم. چند نفر به سرعت بالا می‌آمدند. با وجودی که نمی‌تونستم چهره‌شونو ببینم، بی‌معطلی به طرفشون شلیک کردم. انگشتم چندین بار ماشه رو چکاند. بعد از اینکه صداها قطع شد، دوباره به آن طرف نگاهی انداختم. هیچ خبری نبود. خشاب کلمو بررسی کردم. فقط یک گلوله باقی بود. هر دو دستم خون‌آلود و پر از درد بودند.

با وحشت نگاهی به آن‌ها انداختم. چند تا از آن‌ها ناخن نداشتند!

باورم نمی‌شد.

در کناری رو باز کردم و در حالیکه کلمو بی‌هدف در فضا نشانه می‌رفتم، هراسان وارد سالن بزرگی شدم. شبیه یک اتاق پذیرایی بزرگ بود که از انتهای آن پلکانی با نرده‌های طلایی قشنگی به طبقه بالا راه پیدا می‌کرد.

چقدر این سالن به نظرم آشنا بود!

گویی سال‌ها در این مکان رفت‌وآمد داشتیم. در دلم غوغایی بر پا بود. شور عجیبی پیدا کرده بودم؛ گویی که سال‌ها به عقب بازگشته‌ام.

داشت یادم می‌اومد. خاطره‌های عاشقانه این سالن مغزمو تکان می‌داد. همان‌طور که در حال قدم زدن و نظاره آنجا بودم، ناگهان صدای قهقهه بلند زنی رو شنیدم. با سرعت به طرف منبع آن برگشتم. هیچ‌کس نبود. از میان اثاثیه گران قیمت اتاق گذشته و بی‌اختیار به طرف آئینه بزرگ واقع در وسط سالن کشیده شدم. از دیدن تصویر خودم، با ترس قدمی به عقب گذاشتم. دور چشمانم کاملاً کبود و نیمی از صورتم خون آلود بود. دماغمو آرام لمس کردم. بی‌تردید شکسته بود. کجا این بلا رو به سرم آورده بودند؟ روی پوست سرم احساس سوزش داشتم. دست لرزانم رو به میان موهایم فرو بردم که ناگهان احساس کردم سایه‌ای با عجله از کنارم رد شد و به طرف پله‌ها رفت. از داخل آئینه زنی رو دیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت. نتونستم هویتش رو شناسایی کنم.

خدا یا چرا این طوری شدم؟

خواستم تعقیبش کنم که از داخل یکی از پاچه‌های شلوارم خون سرازیر شد. به سرعت پارچه رو بالا زدم. پانسمان زانوی مجروحم باز شده بود. اهمیتی ندادم و لنگان لنگان از پلکان بالا رفتم. زخم پایم امانمو بریده بود. خودمو به زور و به‌وسیله نرده‌ها بالا می‌کشیدم. زن نیم‌نگاهی به عقب انداخت و وارد اتاق طبقه بالا شده و در رو بست. تمام بدنم داغ بود. بر خلاف معمول، چشمانم از شدت درد اعضای مختلف بدنم، پر از اشک شده بودند و به زحمت مقابلمو می‌دیدم.

اشک و خون و عرق تقریباً کورم کرده بودند.

جرأت نمی‌کردم با دستان خون‌آلود چشمانمو پاک کنم. به هر زحمتی که بود ادامه دادم و خودمو به پشت در رساندم. همان‌طور که به دیوار تکیه

داده بودم، کورمال کورمال دستگیره رو یافته و پس از باز کردن در، تقریباً خودمو به داخل پرت کردم. دیگه نای ایستادن نداشتم و به زانو در اومدم. هنوز جایی رو نمی‌دیدم اما عطرشو با تمام وجود حس می‌کردم. بویی که در گذشته‌ای نه چندان دور، هر زمان به مشامم می‌خورد، سر تا پای منو به لرزه در می‌آورد.

آرام به من نزدیک شد و با انگشتان نازنینش چشمان خیس و آلوده‌ام رو پاک کرد و دوباره به عقب بازگشت. چشمامو گشودم و در غوغای نگاهش غرق شدم. تمام بدنم بی‌حس بود و زبانم کار نمی‌کرد.

خودش بود. شراره!

هنوز همون لباسی رو به تن داشت که آخرین بار، در اون غروب غم انگیز، در فرودگاه مهرآباد پوشیده بود. گویی هیچ تغییری نکرده و همونطور در آستانه هجده سالگی باقی مانده بود. هنوز چشمانش درشت، و نگاهش داغ بود. احساس کردم فشار خونم بالا رفته و قلبم به شدت می‌تپه. برای چند لحظه به هم خیره شدیم. عمق نگاهش، مثل آن وقت‌ها، منو در خودش غرق کرده بود. هیپنوتیزم شده بودم. دلم می‌خواست همونجا جلوی قدم‌هایش جان به جان آفرین تسلیم کنم. دوباره چشمانمو بستم و آغوشمو برایش گشودم. دیگه تحمل دوری‌اش رو نداشتم. حالا دیگه درد به تمام بدنم سرایت کرده بود و احساس می‌کردم که به‌زودی بوسه مرگ آغاز می‌شه. این که در آغوش شراره بمیرم نهایت آرزوم بود. عشقی که بیشتر از ده سال ازش محروم بودم، سرانجام به هنگام اجل فرا رسید و چه زیبا...

ناگهان صدای گلنگدن اسلحه منو به خود آورد. با گشودن دیدگانم، اونچه رو که دیدم، باور نداشتم. نگاه مهربان و زیبای شراره تغییر یافته بود و شعله‌های خشم و نفرت از آن زبانه می‌کشید. در میان دستانش رولور سیاهی خودنمایی می‌کرد. چشمان زیبا و مهربانش حالتی وحشی به خود

گرفته بودند. ناباورانه و هراسناک در آن‌ها خیره شدم. برای چند لحظه قدرت تکون خوردن نداشتم.

برق نگاهش همچنان مرا هیپنوتیزم کرده بود. اما ناگهان به یکباره حال عجیبی پیدا کردم. این بار دیگر هیچ وحشتی در دل نداشتم.

برعکس احساس عاشقانه‌ام نسبت به او چند برابر شده بود. خیلی آرام دیدگانم بستم و دل به مرگ نهادم. گویی زیباترین لحظه عمرم، یعنی همان زمانی که سال‌ها انتظار داشتم به سراغم آمده بود. بعد از این همه عذاب وجدان، سرانجام الهه مرگ برای گرفتن جانم فرا رسید و چه زیبا...

شاید جهنمی در انتظارم نباشه؛

شاید خدا بهم لطف کنه و بگذاره تا ابد روحم در آرامش قرار بگیره. خدایا شکرت که به دست اراذل و اوباش نمردم. تو عظیم‌ترین آرزوی منو برآورده کردی... ازت ممنونم. صدها هزار بار تو را شکر...

صدای غرش اسلحه تمام وجودمو به ارتعاش در آورد و... از جا پریدم و در رختخواب نشستم. به شدت نفس نفس می‌زدم. خیس عرق بودم. با ناراحتی پتو رو کنار زدم. از جا برخاستم و به طرف یخچال رفتم. احساس عطش شدیدی داشتم. نمی‌دونستم اسم این خوابی که ماهی یک بار به سراغم می‌آد، چی بگذارم؟ رویا یا کابوس!؟

از داخل یخچال پارچ آب رو برداشته و یکسره نوشیدم. هر بار این کابوس یا رویا از همین جا شروع می‌شد و به همین جا هم ختم می‌شد. حس غریبی بهم می‌گفت، بالاخره تعبیر می‌شه و بالاخره تمام این صحنه‌ها رو تو بیداری می‌بینم.

خندهم گرفت. آخه من کجا و شراره کجا؟ اون الآن تو آمریکاست. چرا باید به ایران برگرده. به علاوه اون یه زن متاهله و همه این خواب‌ها فقط یک خیال قدیمی و پوچه. فقط یک عشق قدیمی و نفرین شده.

عشقی که یک جهنم زمینی رو به من تقدیم کرده بود.

بعد از بلعیدن یک قرص آرام بخش، دوباره به رختخواب برگشتم و پتو رو روی سرم کشیدم و پس از مدت کوتاهی، دیگه هیچ کابوس و رویایی در کار نبود.

فصل پنجم

پرونده آرسام به غیر از یک مورد، نکته مبهمی نداشت. بنابراین نیازی به تحقیق بیشتر از اقوام مقتوله‌ها نبود. تنها موضوع نامشخص این بود که جبار از کدام عمده‌فروش، جنساشو تهیه می‌کرده. نمی‌تونستم از تمام قاچاق فروش‌های سابقه‌دار تهران و یا کشور بازجویی کنم. باید روی یک عده خاصی متمرکز می‌شدم. اما از کجا باید شروع می‌کردم؟

وقتی وارد اتاق سرهنگ شدم، از دیدن یک افسر آمریکایی در کنار او، به شدت یکه خوردم. پس از سلام نظامی، سرهنگ به زبان انگلیسی منو به او معرفی کرد:

- ایشون سروان فرامرز طاهر، یکی از افسران ویژه آگاهی در بخش مواد مخدر هستند و تا به حال پرونده‌های پیچیده و فراوانی را با موفقیت به اتمام رسانده‌اند.

و بعد رو به من نموده و گفت:

- ایشون هم سرهنگ توماس جانسون از ایالات متحده و از افسران بلند پایه سازمان سیا در خاورمیانه هستند که به دلیل حساس

بودن پرونده قتل اخیر دو کارشناس تبعه آمریکا، شخصا به تهران تشریف فرما شدن.

حسابی گیج شده بودم. حضور این فرمانده تو اداره ما چه معنی می‌ده؟ ما با قاچاقچی‌ها طرفیم نه جاسوس‌ها. یعنی سرنخی به دست آورده‌اند؟ چرا سرهنگ فوراً هویت این یارو رو به من لو داد؟

یعنی چیزی می‌دونست؟

سعی کردم تا بر اعصابم مسلط باشم. خوب می‌دونستم که تو این مواقع فقط خونسردی کمک می‌کنه.

سرهنگ جانسون دستشو به طرفم دراز کرد و من با سردی خوش و بشی کردم.

سپس به زبان انگلیسی و با لهجه غلیظ آمریکایی گفت:

- سرهنگ شایان در باره شما زیاد تعریف کرده‌اند. ایشان فرمانده فوق‌العاده‌ای هستند. باید قدرشان را بدانید.

هیجان و نفرت در دلم موج می‌زد. دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر از آنجا خارج بشم. به انگلیسی پاسخ دادم:

- سرهنگ مرد بزرگی هستند و افتخار می‌کنم که کارمندشان هستم. امیدوارم من هم لیاقتشان را داشته باشم.

هرچه سعی کردم تا توداری کنم و چیزی بروز ندم، نشد. آخر این تحقیقات به اداره ضد اطلاعات ساواک مربوط می‌شد. اینها پیش سرهنگ چیکار می‌کردند و چرا سرهنگ از من برای این افسر خارجی تعریف کرده؟ هزاران سوال در یک آن تمام مغز و روان منو فرا گرفت. به همین خاطر کنترل‌مو از دست داده و ناشیانه پرسیدم:

- هنوز سرنخی از جاسوسان به دست نیآورده‌اید؟

مردک یانکی نگاه تحقیرآمیزی به من انداخته و بعد از اینکه پوزخندی زده و نگاه معنی داری به شایان انداخت ، جوابی نداد.
با دستپاچگی ادامه دادم:

- آخه سرهنگ عقیده دارن که دست روس‌ها و مأموران اداره "کا گ ب" تو کاره.

مطمئن بودم اگر در آن لحظه موقعیت داشتم، مغزشو متلاشی می‌کردم و به نزد گمشدگان‌ش می‌فرستادم. هرچند این حرکت جانسون برایم گران بود اما در دل به حماقتش می‌خندیدم.

قاتل مأمورین مخوف‌ترین سازمان جاسوسی دنیا در مقابلش ایستاده بود و در عوض، این احمق داشت اونو ریشخند می‌کرد. هیچ وقت نفهمیدم چرا این کله خرها خودشونو از ما باهوش‌تر می‌دونند.

سرهنگ شایان با حرکت چشم‌هایش به من فهموند که هرچه سریع‌تر منظورمو برسونم و گورمو گم کنم. اما قبل از اینکه گزارش کارمو براش بخوانم، ضربه‌ای به در خورد و مرد میانسالی با لباس شخصی وارد شد و سلام و احوالپرسی گرمی با سرهنگ نمود. سپس با من و جانسون دستی داد و روبرویم نشست. سرهنگ نیز متعاقباً بعد از اینکه من و جانسون رو به وی معرفی نمود، رو به او کرده و گفت:

- ایشون سروان منوچهری از کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک هستند و جهت کمک به پرونده مرگ اتباع آمریکایی قراره با ما همکاری کنند. جناب سرهنگ همان‌طور که مشاهده می‌فرمایید کلیه نیروهای مسلح شاهنشاهی برای جلب رضایت شما و روشن شدن هر چه سریع‌تر ابعاد این پرونده با هم متحد شده‌اند .

جانسون با رضایت لبخندی زد و از زحمات سرهنگ تقدیر کرد. از شدت ترس عرق سردی به تنم نشسته و از زیر چشم نگاهی به منوچهری

انداختم. چشمان مکارشو به من دوخته بود و پس از اینکه متوجه شد نگاهش می‌کنم، نیششو باز کرده و دندان‌های سفید و مرتبشو نشونم داد. کت و شلوار خاکستری اتو کشیده‌ای به تن داشت. موهای پرپشت، جوگندمی و خوش‌حالت، صورتی کشیده با گونه‌هایی برجسته، چشمان درشت و میشی رنگ و نافذ، هیکلی ورزیده و قدی نسبتاً بلند. بین چهل تا پنجاه به نظر می‌اومد. در کل تیپ جذابی داشت. منو یاد یکی از هنرپیشه‌های سینمای خارجی می‌انداخت...

فقط شنیدن اسم کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک کافی بود تا لرزه به اندام هر جنبنده‌ای در اداره بیاندازه. از اواسط دهه ۱۳۴۰ به بعد که مخالفت‌های سیاسی، چریکی و مسلحانه بر ضد رژیم شاهنشاهی گسترش پیدا کرد، ساواک و سایر نیروهای امنیتی و پلیسی برای برخورد با مخالفان به روش‌های خشن‌تری متوسل شدند. از اواخر دهه ۱۳۴۰ حکومت احساس کرد برای برخورد منسجم‌تر با مخالفان، نیازمند به وجود آوردن تشکیلات کارآمدتری و به این نتیجه رسید که با تشکیل کمیته‌ای مشترک از واحدهای اطلاعاتی و عملیاتی ساواک، شهربانی و ژاندارمری، تعقیب، مراقبت و برخورد با مخالفان سیاسی و چریکی حکومت رو با هماهنگی بیشتری انجام بده و در همان حال خشونت بیشتری برای به زانو درآوردن مخالفان به کار ببرد. در چنین شرایطی کمیته مشترک ضد خرابکاری تحت مدیریت، ریاست و هدایت ساواک تشکیل شد و وظیفه برخورد خشونت‌آمیز با همه گروه‌های سیاسی، مذهبی و چریکی مخالف رژیم رو به عهده گرفت. آلات و ابزارهای متعدد شکنجه‌ای که در این کمیته تعبیه شده بود، در صدر تمام شکنجه‌گاه‌های ساواک، زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها قرار داشت. داستان‌هایی که از بازجویی متهمان شنیده می‌شد، مو به اندام هر فرد شجاعی راست می‌کرد.

دوباره نگاهش کردم. نمی‌دونم چرا از من خوشش اومده بود؟
با اشتها منو نگاه می‌کرد.

در عوض من هم احساس کردم زیاد ازش بدم نمی‌آد. صدای گرم و دلنشینی داشت. از اون دسته آدم‌هایی بود که روابط عمومی قوی داشتند و در عرض چند ثانیه مخ طرفشونو می‌زدند. هرچی بود یه آدم اطلاعاتی باید همچین مشخصاتی داشته باشه. از گرمی صحبت‌های سرهنگ با آمریکایی استفاده کردم و از مردک ساواکی پرسیدم:

- حالا چرا اینها وسط این همه اداره و سازمان اطلاعاتی و امنیتی یک راست اومدن تو اداره ما؟
- منظورتون رو متوجه نشدم؟
- چرا اینجا رو ستاد کردین؟ ما چه ارتباطی با این ماجراها داریم؟
- کی به شما گفته که فقط اداره شما قراره به این قضیه رسیدگی کنه؟

این یکی مثل اینکه فقط اومده بود تا تو ذوق من بزنه. سعی کردم موضوع رو عوض کنم:

- خوب جناب منوچهری از کجا شروع می‌کنین؟
- شما دوست دارین از کجا شروع بشه...؟ سروان طاهر!
- با لحن کنایه‌آمیزی این جمله رو گفت و به دو چیز اشاره کرد. یکی اینکه منو خوب میشناسه و دوم اینکه چرا به نام حکم سازمانی صداش نکردم. این جنایتکارا تو کار خودشون استاد هستن. با جسارت گفتم:
- من همیشه از آخرش شروع می‌کنم.
- وصفتون رو شنیدم. می‌دونستم همین جواب رو میدین. اتفاقاً منم دارم از آخر ماجرا شروع می‌کنم.
- شما هم عقیده دارین که کار روس‌هاست؟

- ابدأ.
- خرابکارا؟
- شاید. اما میون اونها کسی رو نمی‌شناسم که حریف این مأمورای گردن کلفت باشه.
- پس؟
- یه فکراییی دارم. ولی بهتره فعلاً پیش خودم بمونه.
- به دنبال این جمله بدون اعتنا به من، با شایان و مرد یانکی وارد بحث شد. بدجوری من رو به فکر فرو برد.
- راستش یه کم ترسیده بودم!**
- این مرتیکه هنوز شروع نکرده، خیلی به من نزدیک شده بود. بدم نمی‌اومد که همونجا بشینم و به حرفاشون گوش بدم. اما جانسون با حرکت چشم به شایان فهموند که منو باید دک کنه. اما قبل از اینکه سرهنگ چیزی بگه گزارش کارمو داده و برای یک عملیات کوچک، جهت به‌دست آوردن اطلاعات از افراد تامین کننده مواد جبار متقاعدش کردم. پس از جلب موافقت وی، لبخندی تحویل افسر آمریکایی و منوچهری دادم و با سلامی نظامی خارج شدم.

- آریا توی دفترم نشسته بود. با دیدنم از جا بلند شد و تند سلام کرد. با خوشرویی جوابشو دادم و پشت میزم رفتم.
- از افروز چه خبر؟
- اون جونور خوب می‌تونه گلیم خودش رو بیرون بکشه.
- چطور؟
- برام کامل توضیح نداد ، فکر کنم تلفنش کنترل می‌شه. اما اوضاعش مرتبه.

- سرنخ چی؟ تونسته سرنخی بدست بیاره؟
- والله این طور که من فهمیدم به وسطاش رسیده.
- یعنی چی؟
- یعنی الان از سرش گرفته رسیده وسط نخ.
- خندیدم. بنده خدا همیشه دوست داشت یه جوری منو دلداری بده. گفتم:
- حتماً کلی رو لت و پار کرده تا به وسط نخ رسیده.
- اون که اخلاقشه. اصلاً آگه یه مأموریت رو بدون دردسر تموم نکنه، بهش خوش نمی‌گذره.
- وسایلم رو برداشتم و در حالیکه عزم رفتن می‌کردم، گفتم:
- اون از دردسر خوشش میاد، تو از وراجی. من باید برم؛ مواظب اوضاع باش.
- کاری از من بر نمیاد؟
- چرا مرتب از افروز برام خبر بگیر. دلم خیلی براش شور می‌زنه. فعلاً خداحافظ.
- اخم‌هایش در هم رفت. بدون توجه از اتاق خارج شدم. درست مقابل در اتاق، چشمم به جمال نامزد افروز روشن شد:
- به به. سلام خانم ستوان لواسانی! احوال شما؟
- پلیس خوشگل آگاهی با اخم‌هایی درهم کشیده جواب سلاممو داد. جذبه فوق‌العاده این زن طوری بود که اکثر مأمورانی که با وی مراوده کاری داشتند از جمله خود من، از او حساب می‌بردیم؛ البته به غیر از خود افروز که نمی‌دونم چه وردی تو گوش نامزدش خونده بود که نه فقط دربست عاشق و سینه چاکش، بلکه کاملاً رام و سربه‌فرمانش بود؛ به نحوی که آگه یه روز افروز رو نمی‌دید، تبدیل به یک انسان دیوونه می‌شد و تعادلشو از دست می‌داد.

تو اون لحظه حاضر بودم به جای زن و بچه جبار زیر تیغ اون جلاد بخوابم
اما با این زن روبرو نشم.

ستوان لواسانی چشمان دریده‌اشو به من دوخت و با صدای دورگه و
خشم‌آلودی گفت:

- تمام این دودا از آتیش تو بلند میشه فرامرز. وای به حالت اگه یه
مو از سر نامزدم کم شه.

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. افروز و آریا از برادر به من نزدیکتر
بودند و خیلی برام سنگین بود که کسی به راحتی مرگ و یا آسیب به اونها
رو گردن من بندازه. چطور می‌تونستم کمکش کنم؟ خدایا این دیگه چه
بلاییه که داره سرم میاد؟ دوباره داری منو امتحان می‌کنی؟
با اخم گفتم:

- این چه حرفی که می‌زنی ژیلایا؟ خودت می‌دونی که اگه الان
فرصت داشتم بدون معطلی می‌رفتم گرگان. اما تو که ندیدی زن و
بچه آرسام چطوری گریه می‌کردند و سراغ پدرشون رو از من
می‌گرفتند. حتماً از ماجرای این پرونده خبر داری مگه نه؟
با لحنی بغض‌آلود گفت:

- دیدمشون. چی فکر کردی؟ همه‌تون خیال می‌کنید که من قلب
ندارم. چرا بابا، منم آدمم به خدا. منم دل دارم. منم گریه می‌کنم.
منم دلم می‌سوزه. آرسام به گردن من هم حق داشت. وقتی
بچه‌هاشو دیدم دلم آتیش گرفت. نیومدم بگم بری به کمک افروز.
اون گلیم خودشو بدون کمک تو هم می‌تونه از آب بیرون بکشه.
تو باید هر طور شده از آرسام ردی پیدا کنی.

- چه عجب! آفرین به این دختر چیز فهم. پس اگه اجازه بفرمایین
بنده مرخص بشم.

راهمو کچ کردم تا از مقابلش جیم بشم اما بلافاصله جلوم قد علم کرد:

- من برای چیز دیگه‌ای اومدم پیشت. جناب سروان طاهر!
در چشمانش برق عجیبی هویدا بود که تا اعماق وجودم رخنه کرد و به دلم انداخت که حاوی خبر بدی باشه.

- من از ماجرای انبار دایی قاسم با خبرم. افروز تمام جریانو برام تعریف کرده.

سرم گیج رفت. ته دلم هر چی فحش بلد بودم نثار افروز کردم. اون لعنتی دهن لق نتونسته بود واقعه به این مهمی رو مخفی نگه داره. خدا می‌دونه این دختره چه بلایی سر ما بیاره. در یک لحظه ماجرای اون روز، جلوی چشمم رژه رفت.

ژیلا که متوجه تغییر حالت من شده بود، گفت:

- نترس. به کسی چیزی نگفتم. فقط می‌خوام بدونی اگه بلایی سر افروز بیاد من از چشم تو می‌بینم.

- اون ماجرا فقط یه اتفاق بود. هیچ کدوم از ما مقصر نبودیم. تو هم بهتره فراموشش کنی. اگه کسای دیگه‌ای بو ببرن، برای همه ما خطرناکه. افروز هم به سلامت برمی‌گرده. حالا برو سر پستت و به کارت برس. من نباید وقتمو تلف کنم.

دوباره مسیروم عوض کردم تا از دستش خلاص شم اما با لجاجت جلومو گرفت و با حرص و غیظ گفت:

- ماجراجویی‌های تو باعث اون اتفاق شد فرامرز؛ تو خودت بهتر از من می‌دونی. افروز هم مثل تو عاشق ماجراجویی. اما اون مثل تو نیست فرامرز. جنس تو با اون فرق می‌کنه. اصلاً تو با هردوی اونها فرق می‌کنی. تو، آریا و افروز تو یک روز پاتونو تو دانشکده پلیس گذاشتین. اما این تو بودی که رئیس شدی. این تو بودی که ارتقاء

درجه گرفتی. اون دو تا همه زحمت‌ها رو کشیدن اما این تو بودی
که سود می‌بردی. این تو بودی که سروان تمام شدی. فکر می‌کنی
من نمی‌فهمم؟

با خنده‌ای عصبی گفتم:

- یعنی می‌خواهی بگی پارتی بازی شده؟ ببین ژیلایا الان وقت مناسبی
برای باز کردن عقده‌های شخصی نیست. آریا و افروز به این
وضعیت هیچ اعتراضی ندارند. اونا خوب می‌دونن که سرهنگ هر
سه تامونو یه اندازه دوست داره. هیچ‌کس غیر از خدا بهم کمک
نکرده؛ باور کن ژیلایا.

با لحنی بغض‌آلود گفتم: نخیر جناب. برعکس، من مطمئنم این
شیطونه که در بست داره بهت کمک می‌کنه. فقط خدا می‌دونه
چطور از میون اون همه آدمکش فرار کردی و به تهران برگشتی.
اما افروز این‌طوری نیست. اون از جنس تو نیست فرامرز؛ اونو
می‌کشن. نمی‌تونه دیگه پیشم برگرده. من مطمئنم که این دفعه
مثل همیشه نیست...

حرفشو قطع کردم و با ناراحتی گفتم:

- چرا همه فکر می‌کنن من عاشق ماجراجویی‌ام؟ من فقط می‌خوام
به وظیفه وجدانیم عمل کنم. من اون روز از افروز نخواستم که
دنبالم بیاد. اما هردوشون بهم چسبیدند. البته اگه کمک اون‌ها...

بغضش رو خورد و با عصبانیت غریب:

- مشکل تو همینجاست. به وظیفه سازمانیت عمل کن سروان طاهر
نه وظیفه وجدانیت.

دیگه حسایی قاطی کردم. طاقت نداشتم که یک زن بهم امر و نهی کنه. با تمام قدرتم سعی کردم در مقابل خشمی که سراسر وجودمو فرا می‌گرفت، مقاومت کنم. با عصبانیت در چشمانش خیره شدم. بدون اینکه کوچکترین احساسی از ترس به خودش راه بدهد، با جسارت هر چه تمام‌تر ادامه داد:

- از کشتن آدما لذت می‌بری نه؟ از اون لحظه‌ای که انگشتات اون کلت لعنتی رو لمس می‌کنن، تو فقط به دنبال قربانی می‌گردی. تو چی هستی فرامرز؟ مطمئنم که این سوال رو خیلی‌ها ازت پرسیدن. وقتی یکی رو می‌کشی چه احساسی داری؟ هان؟ من بهت می‌گم... تو احساس سبکی می‌کنی، چون فکر می‌کنی تو دنیا کاری غیر از این نداری...
- بس کن ژیلا...

دیگه جسارت رو به حد اعلاش رسوند و با صدای بلند و دریده‌ای گفت:
- تو یه قاتل بالافطراهی... تو... تو هیچ هنری به غیر از کشتن مردم نداری... خدا هیچ وقت به قاتلا کمک نمی‌کنه... تو خود شیطونی ...
فریاد زد:

- احترام افسر مافوق خودتون رو نگه دارین ستوان لواسانی! والا دستور می‌دم توقیف کنن.
ژیلا که کاملاً عصبی به نظر می‌رسید، ساکت شد و همان‌طور که در چشمانم خیره بود، با ناراحتی سلامی نظامی داده و بدون خداحافظی از من جدا شد.
به طرف در خروجی رفته و از آگاهی خارج شدم. حال خوبی نداشتم. حرفای ژیلا مرتب مثل پتک توی سرم می‌خوردند. حالت تهوع داشتم.

خاطرات اون روز به سرعت از مقابل چشمانم می‌گذشتند. انبار دایی قاسم برای هر سه ما تبدیل به کابوس شده بود...

چند ماه قبل، من به دنبال پرونده دایی قاسم (یکی از بزرگترین قاچاقچی‌های بین‌المللی هروئین در ایران) بودم و موفق شدم تا یک قدمی توقیف یکی از محموله‌های بزرگش جلو برم که ناگهان از مقامات بالا دستور تعطیلی و بایگانی پرونده برای ما صادر شد. سرهنگ شایان با جدیت از من خواست از تعقیب مواد دست بردارم. اما من از سر کنجکاوی به همراهی افروز و آریا وارد یکی از انبارهای بزرگ دایی قاسم شدم. همیشه برای من عجیب بود که چرا این فرد رو دستگیر نمی‌کنن. از بد شانسی، داخل انبار، توسط افراد باند شناسایی و محاصره شدیم. هیچ چاره‌ای نداشتیم. اونا قصد چون ما رو داشتند. تیراندازی وحشتناک و به دنبال آن درگیری خونینی آغاز شد. با هر چون‌کنندی بود خودمونو نجات دادیم و تمام مواد رو از بین بردیم. اما از اون روز بود که در دسرهای من و معاونانم شروع شد.

سعی کردم فکرشو از سرم بیرون کنم. سرم گیج می‌رفت. طعنه‌های ژبلا بدجووری روی من اثر گذاشته بود. پشتمو به دیوار کردم و همان‌طور که تکیه داده بودم، چشمانمو بسته و نفس عمیقی کشیدم.

این دختره چی می‌گفت؟

یعنی من یه جانی آدمکشم؟

در تمام عمرم آزارم به یه مورچه هم نرسیده بود. من فقط جنایتکاری رو که قانون بی دست و پای ما در مقابلشون ناتوان بود، مجازات کردم و در این باره اصلاً هم ناراحت نیستم. خدا شاهده که هیچ کدومو از قصد نکشتم. خودشون مقصر بودند و تا پای مرگ مقاومت می‌کردند. وگرنه خیلی‌ها رو هم زنده دستگیر کردم. از نظر من اون‌هایی که کشته شدند، انسان نبودند بلکه ابلیس‌هایی بودند که باید به جای اصلیشون که همون جهنمه

برمی‌گشتند. کجای این کار جنایت‌ه؟ اون شیاطین مزاحم جان و مال و نوامیس مردم بودند. من چیکار باید می‌کردم؟ به جهنم که نتونستم زنده دستگیرشون کنم. آره یه چیزی رو اون راست می‌گفت. وقتی اسلحه رو بیرون می‌کشم حتماً یکی کشته می‌شه. اما خوب من که تقصیر ندارم. هرکس منو از نزدیک می‌شناسه بهم حق می‌ده. من دیوونه نیستم. قلبم هم از سنگ نیست. معنی عشق و مهر و محبتو خوب می‌فهمم. از کشتن هیچ‌کس هم لذت نبردم و نمی‌برم.

فقط یه جورایی احساس می‌کنم مرگ جنایتکارا برام عادت شده و ناراحت‌کننده نیست. شاید این هم برام نوعی تقدیره. بعضی از همکارام در طول خدمتشون حتی برای تهدید هم کلتشون رو از غلاف خارج نکرده بودند، اونوقت من...

هنوز حرف‌های سرکار اکبری، قبل از رفتن به زاهدان، توی گوشم بود. پاسبان بیچاره تا قبل از دیدن من حتی یک بار هم به کسی شلیک نکرده بود. اون شب لعنتی، ازش خواستم در مقابل کاباره "فرشته طلایی" نگرهبانی بدهد. بعد از کلی این پا و اون پا کردن، با خجالت از من پرسید: «چطور با این خونسردی به آدم‌ها شلیک می‌کنم؟»

منم گفتم: «اونا که آدم نیستن.»

بازهم پرسید: «مگه شما خدایین که چنین تشخیصی می‌دین؟»

دل‌م شکست!

مخم تکون خورد!

اگه اون راست می‌گفت چی؟

اون وقت من کی هستم؟

تصمیم داشتم اگه زنده از کاباره بیرون اومدم این بحث رو باهاش ادامه بدم. اما اون جنایتکارها بهش امان ندادند. قبل از اینکه بتونم دستگیرشون کنم،

اسکندر و افرادش سرکار اکبری بدبختو روانه بهشت کردن و منو دنبال
خودشون تا اعماق بیابان‌های داغ سیستان و بلوچستان کشوندند.
حالا این دومین باره که کسی داره منو متهم به قتل می‌کنه...
بی‌اختیار به یاد اسی افتادم. آخرین ابلیسی که بلیط جهنمو از دستای من
گرفت. اگه این کارو نمی‌کردم، وسط آتیشا کباب می‌شدم... نهیبی به
خودم زدم و افکار آشفته رو از خودم دور کردم.

فصل ششم

مقابل آئینه ایستادم و نگاهی به سراپای خودم انداختم. تقریباً دیگه خودم هم خودمو نمی‌شناختم. فقط امیدوار بودم کسی متوجه مصنوعی بودن موهای فرفری و بلند من نشه. سبیل پرپشتم زیاد جلب توجه نمی‌کرد. آخه من همیشه اون‌ها رو می‌تراشم. این‌طوری قیافم خیلی عوض می‌شه. کت تنگ مشکی و پیراهن قرمز یقه بازی پوشیدم و گردن‌بند بزرگی به خودم آویزون کردم. شلوار چسبانم که دیگه خیلی مضحک بود. چند بار با ریتم موسیقی بلندی که گوش فلک رو کر می‌کرد، جلوی آئینه مثل هنرپیشه‌های فیلم "داستان وست‌ساید"^۱ قر دادم و راک و چاچا رقصیدم و کلی خندیدم.

کرمی که به صورتم زده بودم، رنگ چهره‌مو تغییر داده و مطمئن بودم خاله سوری هم منو نمی‌شناسه. یه هیپی کامل شده بودم. خوشبختانه پاچه‌های شلوار به اندازه‌ای گشاد بودند که اجازه می‌دادند، بدون جلب توجه سلاح گرم رو به پای چپم ببندم.

^۱ - West side story

از پله‌ها که پایین می‌اومدم، خاله سوری طبق معمول سرشو از اتاق بیرون آورد و پس از اینکه نگاهی عجیبی به سر تا پام انداخت، گفت:

- خاله، این کلاه گیسسه دیگه خیلی قدیمی شده، عوضش کن.
با تعجب پرسیدم:

- به این راحتی منو شناختی؟

خندید. هیچ‌وقت آنقدر سرحال ندیده بودمش. چادرشو روی سرش مرتب کرد و گفت:

- خاله، اون دختر خوشگله چی شد؟ اون شب چرا آنقدر زود رفت؟
نمی‌دونستم از دست فضولی‌های این زنیکه چیکار کنم؟ می‌ترسیدم
یه روزی کار دستم بده..

گفتم:

- به نظرت مدلش قدیمیه؟ اما من که تازه خریدمش.

- خوب به روز نیستی پسرم. چند وقته کسی موهاشو این رنگی و این مدلی فر نمی‌کنه. این دفعه بیا با هم بریم تا من راهنماییت کنم.

هاج و واج مونده بودم. این چطور مدل موی مردا رو به این خوبی بلده؟
از فضولی دست بر نمی‌داشت، دوباره پرسید:

- خاله، اسمش چه بود؟

- کی؟

- همون خانم قشنگه، چقدر هم شیک‌پوش بود. من که خیلی پسندیدم.

خودمو زدم به اون راه و پرسیدم:

- مطمئنی که منو بیرون نمی‌شناسن؟

- آره.

- پس تو چرا آنقدر راحت شناختی؟
- اصول دین می‌پرسی جناب سروان. خب من مرتب همه‌جای این ساختمونو واری می‌کنم. هیچ آدم غریبه‌ای هم که وارد آپارتمان نشده. تازه این کلاه‌گیس شما هم خیلی مسخره‌س. صدای پاهای شما رو هم کاملاً می‌شناسم. بازم بگم؟
- پس خیالم راحت باشه؟
- آره خاله. می‌خوای بری زاغ سیاه این دختره رو چوب بزنی؟
- کدوم دختره؟
- اه ه ه. همین که هرچی ازت اسمشو می‌پرسم بهم نمی‌گی. می‌خوای بری در باره‌اش تحقیق کنی؟
- چشمکی زد و درحالیکه پشت چشمی نازک می‌کرد، ادامه داد:
- آگه با حاجی آقا رفتی خواستگاری، نکنه خاله‌ت رو جابذاری ها. با عصبانیت گفتم:
- بس کن خاله. گفتم که فقط ارباب رجوع بود. یه راهنمایی دادگاهی می‌خواست و زود رفت. دیدی که.
- اوا. چرا ناراحت شدین جناب سروان. من که چیزی نگفتم. با غیظ گفتم:
- یه خواهشی ازت دارم خاله. تورو به ارواح هرکسی که دوستش داری قیافه این دختره رو از خاطرت فراموش کن. هیچ وقت هم ازم در باره‌اش چیزی نپرس. چون اعصابم خورد می‌شه.
- روی خودشو با چادر محکم گرفت و در حالیکه سرشو پایین می‌انداخت، گفت:
- چشم خاله. هر چی شما بگی. حالا یه دعوا با هم کردین. تا قیامت که طول نمی‌کشه؛ آشتی می‌کنین ایشالله.

- من دارم می‌رم بیرون. برام شام درست نکن. دیروقت می‌آم.
- خدا پشت و پناحت.

یعنی حرفای ما رو گوش کرده بود. خدا به دادم برسه!

کاباره "شومینه" لبریز از آدم بود. دسته‌گل گران و قشنگی خریده بودم. دربان کاباره با دیدنم تا کمر خم شد. یه اسکناس پنجاه تومانی درآوردم و در حالیکه انعامشو توی جیبش جاسازی می‌کردم، درگوشی ازش خواستم که یک میز خوب برام خالی کنه. در حالیکه منو به سمت یک میز خالی هدایت می‌کرد، با احترام دعوت به نشستن کرد. نگاهی به دور و برم انداختم. دور تا دورم پراز زن و مردهایی بود که سر و وضعشان نشان می‌داد، از وضع مالی خوبی برخوردارند. جمعی از رقاصه‌های خارجی روی سن مشغول رقصیدن بودند. روی هر میزی رو که نگاه می‌کردی چند بطر مشروب دیده می‌شد که یا خالی بود یا تا نصفه کوفت کرده بودند. بوی تند الکل اذیتم می‌کرد. همیشه از این‌جور اماکن بدم می‌اومد و در مواقع عادی اصلاً قدم نمی‌گذاشتم. اما برای بیشتر مأموریت‌هام مجبور بودم به این‌جور جاها برم،

چرا؟ خوب معلومه که همیشه منبع فساد و خلاف از همین نقطه شروع می‌شد. همونطور که زیرچشمی جماعت رو می‌پائیدم، نگاهم بر روی یک نفر خیره موند.

خودش بود. فلیکس!^۲

^۲ - الهام گرفته از نام "فلیکس آقاپان" قاچاقچی بین‌المللی ایران در کتاب «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی» نوشته عبدالله شهبازی

یکی از بزرگ‌ترین واردکننده‌های مواد مخدر در تهران. هیچ وقت نتونستم مدرکی علیه‌اش پیدا کنم. اژدهای مکاری بود که در میان تمام قاچاقچی‌ها لنگه نداشت. منو فقط یکی دو بار دیده بود و مطمئن بودم که امکان نداره شناساییم کنه. کت و شلوار سفیدی به تن داشت و همراه با دو تا از زنان بدکاره، مشغول بگو و بخند بود. حالت حرف زدنش نشان می‌داد که مشروب زیادی تو خندق معده‌اش ریخته و تعادل روحی ندارد. همانطور که مشغول پائیدن فلیکس بودم صدای زنی منو به خود آورد.

- سلام.

برگشتم. دختری حدود بیست ساله، با موهای بلوند و چشمانی آبی روبرویم ایستاده بود.

- سلام. امری دارین؟

- تنهایی؟ می‌تونم مزاحمتون بشم؟

سرو وضع مناسبی نداشت. خواستم ردش کنم. اما ناگهان فکری به نظرم رسید و به تندی گفتم:

- خواهش می‌کنم. بفرمایید

صندلی رو عقب کشید و با لوندی خاصی نشست. با لحن شیرینی گفتم:

- البته به احتمال زیاد جای ما تغییر می‌کنه اما اگه چیزی می‌خوای سفارش بده.

- خیلی ممنون. لطف دارین.

نگاه عمیقی به چشمان آسمانی رنگش انداختم و پرسیدم:

- اسمتون رو نمی‌گین؟

- سالومه.

خندیدم. سرشو پایین انداخت.

- خوب؟

با خجالت گفت:

- خوب چی؟
 - خوب اسم اصلیت چیه؟
 - مگه شما پلیسین؟
- خودمو جمع و جور کردم. ای بابا؟ یعنی ما هیچ وقت نمی تونیم عادی رفتار کنیم؟**

- چرا اینو می پرسی. شکل پلیسام؟
 - اصلاً. اما مثل اونا انگار بازجوییم می کنی. مگه اسمم بهم نمی خوره.
 - چرا. اما من شنیدم که اینجا بیشتر زنها ودخترها اسماشونو عوض می کنن. بی خیال، ولش کن این حرفا رو. تو اینجا کسی رو به اسم «غوغا» می شناسی؟
 - آره بهترین رقاص اینجاست. چطور مگه؟
 - من امشب فقط به عشق اون اومدم اینجا.
 - فکر کنم یه نیم ساعت دیگه برنامه اش شروع بشه.
- کیف پولم رو بیرون کشیدم و در مقابل چشمان حرص آلودش باز کردم و چند اسکناس صد تومانی نو در آوردم و جلوی صورتش گرفتم. با احتیاط پرسید:

- می خوای بدی به من؟
 - آره، در قبال یه کاری.
 - چه کاری؟
 - می خوام برم خصوصی ببینمش.
- به دسته گل اشاره ای کردم و ادامه دادم:

- برای همین خریدمش. از آسناهای قدیمیشم. میخوام از دیدنم ذوقزده شه. می تونی برام یه کاری بکنی؟
- آب دهانش رو قورت داد و من و من کنان، رویش رو برگرداند و در حالیکه با نگاهش فلیکس رو نشون می داد، گفت:
- این یارو رو می بینی؟
- آره. گنده لات اینجاست؟
- اوهوم. غوغا رفیق شخصیه این مرده س.
- می شناسیش؟
- مگه اینجا کسی پیدا میشه که فلیکس رو نشناسه؟ خیلی گردن کلفتیه. همه ازش می ترسن.
- خیلی آرام، اسکناس ها رو داخل کیفم برگردوندم و گفتم:
- با این حساب باید قید ملاقتش رو بزنم.
- صبر کن. شاید یه کاری بشه کرد. چقدر میخوای ببینیش؟
- شاید یه ساعت، شاید نیم ساعت، شاید ۱۰ دقیقه. زیاد وقتش رو نمی گیرم. البته بستگی به تو داره.
- به من؟
- خوب به جای اینکه سر منو گرم کنی باید بری سر این کله خر رو گرم کنی تا من غوغا رو ببینم. هرچقدر که می تونی معطلش کن، تا من برگردم.
- چشمانش رو تنگ کرد و با حرص گفت:
- خرجت بیشتر میشه.
- باشه دو برابرش می کنم. البته نصف بعدیش رو وقتی برگشتم اینجا بهت میدم. قبول؟
- قبول.

دوباره اسکناس‌ها بیرون کشیدم و گذاشتم توی دستش. با خوشحالی اون‌ها رو قاپید و توی سینه‌اش گذاشت. بعد دستم را فشار خفیفی داد و گفت:

- منتظرم بمون تا برگردم.

نگاهی محتاطانه به فلیکس انداخت و با عجله به سمت مخالف او حرکت کرد و از دری عبور کرد و از چشمانم مخفی شد. گارسون دوباره نزدیکم شد. ازش خواستم تا برام یه نوشیدنی خنک بیاره. دوباره از زیر چشم به فلیکس نگاهی انداختم. اصلاً حواسش به اطراف نبود. مرتب با اون دو تا مشغول بود و بی خیال دنیا و مافیها.

نگاهی به سن انداختم و بعد از آن بی‌اختیار به شیشه‌های مشروب خیره شدم. دوباره ذهنم به خاطرات گذشته پرواز کرد. به یاد پهلوان نریمان افتادم. خیلی دلم می‌خواست قد و هیکل و اندام عضلانی پیچیده پدرم رو داشته باشم. برادر خدابیامرزم سهراب، دقیقاً به پدرم رفته بود. اما من نه. هنوز سرخوردگی و بدمستی‌های پدرم بعد از اعدام طیب خدابیامرز رو به یاد داشتم. باور نداشتم مرادش رو از دست داده بود. تعادل روحیش بهم خورد. به جای مسجد و دعا به کافه و مشروب پناه برد. چه شب‌ها که باید روی پشت‌بوم خونه می‌نشستم و چشم و گوشمو تیز می‌کردم تا ببینم پهلوان مست و خراب از کدوم طرف داره میاد؛ تا کدوم نامردی می‌خواست در تاریکی دشنه تیزشو تو پشتش جا بگذاره؛ هنوز درگیری شدیدم با نوچه‌های جهانشیرخان، در سن هفده سالگی، مثل یه خاطره تلخ در ذهنم زنده مونده بود.

- چیه؟ مگه کشتیهات غرق شدن؟

سرم رو بالا آوردم. سالومه برگشته بود. خوشحال به نظر می‌رسید.

- خوش خبر باشی.

- خوشه، خوش. حلش کردم. بعد از اینکه من رفتم سمت فلیکس، زود از همین دری که من اومدم بیرون، میری تو. توی راهرو آخرین اتاق سمت چپه. بهش خبر دادم. منتظرته. عجله کن. تو رو خدا، زیاد طولش ندی‌ها. این یارو بفهمه شر میشه واسم.
 - نگران نباش زود برمی‌گردم. تو به کارت برس. برو تا شنگوله.
 - برگشتی زنی زیرش‌ها! از اونا نیستم کسی حقمو بخوره. پدرت رو در میارم.
 - نه جیگر! برو دیگه. دیر میشه.
- همانطور که با اشاره برام خط و نشون می‌کشید به طرف فلیکس رفت. به محض اینکه روی اون خم شد با یک جهش از جا پریدم و از در سالن خارج شدم و مستقیم به طرف اتاق غوغا رفتم و بدون اینکه در بزنم، وارد شدم.

- نگاهی به اطراف انداختم. یک اتاق حدوداً بیست متری بود که دکوراسیون تقریباً مجللی داشت. نگاهی به ساعت کردم. نباید زیاد وقت تلف می‌کردم. هیچ کس اونجا نبود. دسته‌گل رو روی میز وسط اتاق گذاشتم. پاراوانی گوشه اتاق خودنمایی می‌کرد و لباس‌های زنانه‌ای بالای آن آویزان بود. صدای غوغا بلند شد.
- یکی بیرونه، می‌خواد بیاد منو ببینه. تو نمی‌شناسیش؟ من که از این مشتری‌ها ندارم.
- منو با فلیکس اشتباه گرفته بود. همان‌طور ساکت ماندم. سکوت من تحریکش کرد و مرتب چرت و پرت می‌گفت. در کنار میزی که دسته گل رو گذاشته بودم دو تا صندلی قرار داشت که روی یکی از آن‌ها نشستم.

- دارم یکی از لباس‌هایی که خیلی دوست داری رو می‌پوشم.
می‌دونی کدومه؟

...

- بهت نمی‌گم تا وقتی دیدی کرک و پرت بریزه؛ حالا چی شد که
دل کندی از اون دوتا؟

همان‌طور که به پاراوان خیره شده بودم، یاد دوران گذشته افتادم.
ده سال پیش در آن شب کذایی، شراره برای یه مهمونی بزرگ آماده
می‌شد. من به طور اتفاقی وارد اتاقش شدم و چه غوغایی به پا کرد. اون وقت
هنوز منو قبول نداشت و با تحقیر نگاهم می‌کرد. اون شب برای اینکه
جونش را از دست گروگان‌گیرها نجات بدم چه شجاعتی از خودم نشون
دادم اما اون در عوض ...

- خوب چطور شدم؟ ... حال می‌کنی.....

صدای غوغا منو از رویا خارج کرد. با دیدن من خشکش زد. با لحن
دوستانه‌ای گفتم:

- سلام.

به زحمت لبخندی زد و پرسید :

- علیک سلام. شما؟ ...

و همان‌طور که به طرف گل‌ها می‌رفت، ادامه داد.

- آهان یادم اومد. جلوی سن نشسته بودید. چه گل‌های قشنگی.
خیلی ممنون.

- بهتر نگاه کن غوغا. درست یادت نیومد.

تن صدای من اونو به خودش آورد. رقاصه زیبای کاباره شومینه همان‌طور
که در چشمانم خیره شده بود، به طرفم اومد. چهره ملیح و صدای بی
پروایش به ناگهان تغییر کردند.

- تو.....فرامرز؟ خودتی؟ به! به! جناب سروان عزیزم.
از خوشحالی می خواست منو بغل کنه. اما برای اینکه ناراحت نشه با علامت دست بهش هشدار دادم که وقت زیادی ندارم و هر لحظه امکان داره که فلیکس وارد اتاق بشه.

- بابا ایول! جیگر چرا خودتو این ریختی کردی حالا؟ تیپ خودتو قبول داشتتم.

به زحمت تونستم جلوی احساسات این دختر عشوهرگر رو بگیرم. سال قبل که برای گردش به دربند تجریش رفته بودم، چند لات مست به غوغا و دوستانش حمله کرده بودند و اگر کمی دیر می جنبیدم، تیزی ضامن دار یکی از ارادل، الآن به اون اجازه دلبری تو این کاباره درجه یک رو نمی داد. بعدها معلوم شد که یکی از کاباره دارهای رقیب اونارو اجیر کرده بوده تا غوغا رو از ریخت بندازن. درست یا غلط اون شب خودمو بهش معرفی کردم و اونم از من قول گرفت که هر کمکی از دستش بر بیاد، انجام بده. حالا زمان کمک فرا رسیده بود و ازش توقع سختی داشتتم. خیلی خلاصه ماجرای همکارمو برایش توضیح دادم.

- حالا من چه کمکی می تونم بکنم؟

- عزیزم وقت خیلی کمی دارم. فلیکس نباید منو اینجا ببینه. من فقط چند تا اسم می خوام.

- اسم؟

- آره. تو خوب می دونی که فلیکس یکی از وارد کننده های اصلی هروئین به تهرانه. اون فقط بین پنج یا شش نفر جنس ها رو پخش می کنه. اما هر چند ماه، یک بار، این آدمها فرق می کنن. می خوام بدونم ماه قبل بین چه کسانی جنس ها رو پخش کرده.

قیافه غوغا از ترس در هم رفت.

- بین عزیزم. با هیچکدومشون کاری ندارم. بهت قول می‌دم. حداقل برای این یک بار تلنگر هم بهشون نمی‌زنم. فقط می‌خوام یه نفر رو برام شناسایی کنن. همین.
- لرزه شدیدی روی تن غوغا حس کردم. دختر بیچاره مأموریت وحشتناکی داشت. بعد از کمی مکث گفتم :
- عزیزم تو اصلاً مجبور نیستی همچین خطری بکنی. اگه فکر می‌کنی برات خطر داره، قبول نکن. من از تو هیچ انتظاری ندارم و مثل قبل هم دوستت دارم. بهت قول می‌دم. مشکلی نیست. ابداً... غوغا دستشو روی دهنم گذاشت. بدجوری احساساتی شده بود.
- من به خاطر تو هر کاری می‌کنم. مطمئن باش. امشب باهات می‌رم یه مهمونی. بیشتر کسانی رو که می‌خوای اون‌جان. هر طور شده فردا صبح بهت اطلاع می‌دم. حالا هم تا نیومده زود برو عزیزم. نباید تو رو اینجا ببینه.
- هیچ وقت این لطف تو فراموش نمی‌کنم. در ضمن اینو حتماً بدون. چه اینکار رو انجام بدی و چه نه. جات توی قلبم فرقی نمی‌کنه. پس اصلاً نگران نباش.
- همه سعی خودم رو می‌کنم.
- بوسه‌ای به پیشانی‌ش زدم و به سرعت از اتاق خارج شدم. فلیکس در سالن اصلی نبود. سالومه رو هم ندیدم. پول میزو حساب کردم و از کاباره بیرون رفتم.

به خاطر مسائل امنیتی اتومبیل‌م را نیاورده بودم. هوا خیلی عالی بود و نم بارونی هم به صورتم می‌خورد. تصمیم گرفتم، پیاده به طرف خونه برم و کمی فکر کنم. حوادث اخیر برام خیلی پیچیده شده بودند. مرتب اطرافمو

نگاه می‌کردم. ممکن بود افراد ساواک در تعقیب باشند. شاید به من ظنین شده باشند. مخصوصاً این منوچهری. بدجوری نگاهم می‌کرد. تنها شناسی که داشتم، به قتل رسیدن سه آمریکایی دیگه در خیابان "تهران نو" بود. این ماجرا حواس نیروهای اطلاعاتی ساواک را معطوف جای دیگری می‌کرد. دلم برای کسانی می‌سوخت که به جای من اسیر این هیولاها می‌شدند. این‌طور که تو روزنامه‌ها خوندم، بیشتر افراد باند تروریست‌ها دستگیر شده بودند. البته بازجویان ساواک آنقدر هم احمق نبودند و بعد از یه مدتی متوجه عدم انطباق این دو جرم می‌شدند و اونوقت من فرصت زیادی نداشتم تا از شر منوچهری راحت بشم.

هنوز ساعتی از پیاده‌روی نگذشته بود که متوجه شلوغی در خیابان بغلی شدم. ازدحام مردم به حدی بود که تا خیابانی که من داخلش بودم، جمعیت زیادی به چشم می‌خورد. از یک مرد جوان که نزدیکم بود، پرسیدم:

- چه خبر شده؟
- والله، منم تازه رسیدم. اما می‌گن یه خونه تیمی از انقلابیا لو رفته.
- دستگیرشون کردن؟
- نمی‌دونم.

حس کنجکاوی عجیبی بهم دست داده بود. حالا که تغییر قیافه داشتم، ترجیح دادم جلو برم و از نزدیک این افراد رو ببینم. اصلاً شاید پلیس نیاز به کمک داشته باشد.

چند کوچه از میان جمعیت عبور کردم. خیابان اردشیر مملو از پلیس و افراد لباس‌شخصی بود که سعی متفرق کردن مردم داشتند و مرتب با بلندگو اعلام می‌کردند که باقی ماندن در آن محل پرخطر و احتمال داره که گلوله تروریست‌ها به اون‌ها اصابت کنه.

اونطور که فهمیدم، هنوز دو نفرشون مقاومت می‌کردند. برق گلوله‌هایی که از پنجره‌ها خارج می‌شد، مکانشون رو نشون می‌داد. بی‌اختیار دستم به طرف اسلحه کمری رفت؛ اما ترجیح دادم منتظر بمونم و خودمو نشون ندم. از یک طرف هم دلیلی برای موندن و ایجاد خطر نمی‌دیدم. اما حسی به من می‌گفت که تا آخر ماجرا بایستم. نقطه دور و امنی پیدا کردم و به نظاره پرداختم. پلیس چند نورافکن به محل آورده و مکان اختفای خرابکارها رو روشن کرد. در یک لحظه شیئی از پنجره به بیرون پرت شد. حدس زدم که باید نارنجک باشه و به سرعت دراز کشیدم. صدای انفجار مهیبی بلند شد و دوتا از نورافکن‌ها از کار افتاد.

تقریباً تمام افراد پلیس و ساواک به پنجره شلیک می‌کردند. رگبار مسلسل‌های سنگین تمام دیوارهای آپارتمان رو ویران می‌کرد. با خودم گفتم تقریباً دیگه مقاومت تروریست‌ها باید بی‌فایده باشه. اما نارنجک دوم هم به بیرون پرتاب شد و تقریباً تمام نورافکن‌ها به غیر از یکی، از کار افتادند. دوباره هجوم گلوله‌ها و نارنجک‌های گازدار و دودزا و اشک‌آور به سوی پنجره‌ها آغاز شد. ابتدا عکس‌عملی مشاهده نشد. برای چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد ناگهان در حیاط اصلی باز شد و آتش گلوله خرابکارها همه چشم‌ها رو به خود متوجه کرد. دو سایه با عجله از در خارج شدند و هرکدام از طرف مخالف شروع به دویدن و تیراندازی کردند. یکی از اون‌ها هنوز چند قدمی دور نشده بود که هدف قرار گرفت و روی زمین غلطید. اما نفر بعد که صورتشو پوشونده بود؛ به طرز شگفت‌آوری مانند تکاوران نظامی جاخالی داد و مستقیم به سوی من اومد. من که از شوک انفجارهای پیاپی هنوز روی زمین دراز کشیده بودم، خواستم اقدامی بکنم که در چند قدمی مورد تهاجم چند لباس شخصی قرار گرفت و زنده دستگیر شد. در حالیکه لباسمو می‌تکوندم، از جایم برخاستم. فرد تروریست

در چند قدمی من بود. یکی از مأمورین نقابش رو به شدت از صورتش برداشت و چشمانم در چهره‌اش خیره ماند. نور و روشنایی آنقدر بود که بتونم قیافشو ببینم. فرد مذکور زنی سی‌ساله با موهای کوتاه و مردانه بود. پیراهن گشاد چهارخانه‌ای تا بالای زانو و یک شلوار خاکی سربازی به تن داشت و سر و چهره‌ش رو به سبک مبارزان فلسطینی با چفیه پوشانده بود. آنچه که دیدم رو باور نمی‌کردم. دوباره محله باغ فردوس خیابان مولوی در مقابل چشمانم زنده شد. در همسایگی خانه پدری‌ام، مادر و دختر فقیری زندگی می‌کردند که والدینم مرتب به آن‌ها کمک مالی می‌کردند و مخصوصاً مادرم سعی می‌کرد از همسایه‌ها و افرادی که می‌شناخت، برای اون‌ها تسهیلاتی فراهم کنه. آنطور که فهمیده بودم پدر خانواده که از طرفداران پروپا قرص آیت‌الله کاشانی بود، در میان درگیری‌های سال ۱۳۳۲ کشته شده و آن‌ها بی‌سرپرست مونده بودند. از وقتی که یادم می‌اومد تا ده سالگی دختر یتیم هم‌بازی من بود. بعد از آن مادرش دیگر اجازه نمی‌داد تا با پسرها بازی کند. وقتی هم که بزرگتر شدم به ندرت اونو می‌دیدم، اما مثل یه خواهر واقعی دوستش داشتم و ازش مراقبت می‌کردم. پدر و مادرم خیلی بهشون رسیدگی می‌کردند. حتی یادمه که یک‌بار هم به‌خاطرش با بچه محل‌ها دعوا کردم. ولی از موقعی که به آپارتمان جدیدم نقل‌مکان کردم دیگه همدیگرو ندیدیم. و حالا پس از سال‌ها، به یک باره همان دختر محبوب، یعنی «آزاده» در مقابلم ظاهر شد. هیچ وحشتی در چشمانش نبود و مثل یک ببر ماده می‌گریه و برای رهایی خود تلاش می‌کرد. دو مرد لباس شخصی که ساواکی بودن از قیافشون می‌بارید، بازوان این چریک مونث رو محکم گرفته و با خود می‌کشیدند. دلم لرزید. در یک لحظه احساس کردم ارواح پدر و مادرم با نگرانی بهم نگاه می‌کنن و با التماس از

من می‌خواهند که کاری بکنم. بی‌هدف دنبالشون راه افتادم. تکلیفمو نمی‌دونستم. تا به حال زیاد قانون‌شکنی کرده بودم؛

اما دیگه نه از این مدل!

تصمیم گرفتم فعلاً همین‌طور به تعقیبشون ادامه بدم تا شاید فرصت مناسبی پیش بیاد. حالا دو نفر از افراد درجه دار پلیس هم اون‌ها رو اسکورت می‌کردند. دیگه امکان نداشت که بتونم از عهده این چهار نفر بر بیام. علی‌الخصوص این‌که هر دو نفر، اسلحه‌های خودکارشونو به طرفش نشانه رفته بودند. با ناامیدی به همراه جمعیت تعقیبشون کردم. مأموران مسلح با فریاد مکرراً از مردم می‌خواستند که متفرق شوند و تعقیبشون نکنند. نگاهی به اطراف انداختم. راهی که در آن قرار داشتیم یک کوچه هشت‌متری بود که به خیابان اصلی وصل می‌شد. احتمالاً ساواک به خاطر ازدحام اتومبیل‌های پلیس نتونسته بود وسیله نقلیه خودشو در محل حاضر کنه و حالا با عجله می‌خواستند شکارشونو از مهلکه خارج کنند. ساواکی‌ها با حالت دو، آزاده رو با خود می‌کشیدند. آرزو می‌کردم در یکی از خانه‌ها باز بشه و اون‌ها رو به داخل بکشه. درونم پراز تقلا بود. کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم. علی‌رغم اینکه هیچ رابطه‌ای با وی نداشتم اما احساس می‌کردم، وظیفه دارم، هرطور شده از دست این سفاکان نجاتش بدم. در اثر کشاکش‌های مأموران چفیه‌اش روی زمین افتاد. پلیس‌ها بدون توجه اونو لگد نموده و عبور کردند. به سرعت روی آن پریدم و قبل از آن که کسی متوجه شود، ربودمش. فکری به سرم زد. در آن لحظه چاره‌ای نداشتم و باید جونم رو به خطر می‌انداختم. کسی حواسش به من نبود. چفیه را به دور سر و صورتم پیچیدم. دگمه‌های کتم را بستم و دولا شدم تا بند کفشمو محکم کنم. به سرعت در حال بستن بند و نقشه کشیدن بودم که صدای صفیر گلوله حواس جمعیتو به خود مشغول کرد.

گل از گلم شکفت.

پس نفر سومی هم در کار بود و مأموران مسلح دوباره به تکاپو افتادند. دو نفر درجه‌داری که ساواکی‌ها رو اسکورت می‌کردند، چیزی به آن‌ها گفته و به سرعت صحنه رو ترک کردند. این چند نفری هم که دنبال من بودند، به طرف محل حادثه دویدند. حالا فقط من بودم و دونفری که اصلاً حواسشان به یک چریک مسلح در پشت سرشان نبود. باید خیلی دقت می‌کردم. اگر فقط یک تیر از اسلحه‌ام خارج می‌شد، بعداً متوجه می‌شدند که پلیس با اونها در گیر شده و ردمو می‌گرفتند.

بدون هیچ تردید و معطلی، کلتمو بیرون کشیده و پشت گردن یکی از اونها گذاشتم و دستور ایست دادم. آن که لوله اسلحه رو احساس کرد، فوراً از آزاده جدا شد اما دیگری دست مسلحش‌اش رو به طرف من نشونه رفت که آزاده ماهرانه با دست‌های دستبند خورده‌اش به زیر دستش کوید و به دنبال آن با آرنج محکم به صورتش کوید. من که از ضرب شصت آزاده حیرت کرده بودم، خدا رو شکر کردم که اونو از جلو دستبند زده بودند. مرد ساواکی که انتظار چنین حمله‌ای رو نداشت از پشت سر به دیوار خورد و روی زمین افتاد. به‌نوبه خود ضربه‌ای برق‌آسا به گردن مرد طرف خودم زدم و بدون اتلاف وقت، اونها رو خلع سلاح کرده و سلاح‌شان رو دزدیدیم. نمی‌دونم چرا از جلو به آزاده دستبند زده بودند. اما اینو هم پای خوش‌اقبالی خودم گذاشتم. وقتی نداشتم تا دستبند رو باز کنم. در حالیکه کلت خودمو غلاف می‌کردم، بازوی دختری گرفتم و با اسلحه ساواکی‌ها وارد اولین کوچه شده و به انتهای آن دویدیم. همان‌طور که حدس می‌زدم قبل از خیابان اصلی یکی دو کوچه فرعی باریک قرار داشت.

درحالیکه که به داخل آن تغییر مسیر می‌دادیم. صدای قیل و داد مأموران را پشت سرم شنیدم. فریاد می‌زدند و دستور ایست می‌دادند. مردم از ترس

احتمال تیراندازی روی زمین دراز کشیده بودند. آزاده دستمو رها کرده و با سرعتی باور نکردنی به طرف عقب شلیک کرد. با عصبانیت صدامو بلند کردم و خواستم تا به فرار ادامه بدیم. ساواکی‌ها موقتاً سنگر گرفته و از تعقیب دست کشیدند.

- آزاده. وقت نداریم. عجله کن. والا گیر می‌افتیم. بدو...

برگشت و با تعجب و دقت به چشمانم خیره شد. نمی‌خواستم منو شناسایی کند. دستم را بالا آوردم و چفیه را روی صورتم محکم کردم. این عمل بیشتر باعث کنجکاوی اون شد.

- شما کی هستین؟ خیلی آشنا به نظر می‌آین.

پلیس‌ها سر رسیدند و صدای شلیک‌های پی در پی بلند شد. بدون اینکه جوابشو بدم، دوباره دستشو گرفتم و با تمام قدرت به طرف خیابان اصلی واقع در انتهای کوچه دویدیم. درحالیکه با صدای بلند از مردم می‌خواستم دراز بکشند، برای احتیاط یکی دوبار به عقب شلیک کردم. از آزاده خواستم کاملاً نزدیک به دیوار حرکت کنه تا نتونند به راحتی ما رو نشانه بگیرند. اما کوچه لعنتی انگار به آخر نمی‌رسید. بعد عبور از یکی دو کوچه فرعی دیگر، چراغ خیابان‌های اصلی از دور پیدا شد. با خوشحالی خواستم اونو تشویق کنم که دوباره شلیک‌های پیاپی شنیده شد و متعاقب آن دست آزاده از دستم جدا شد. شدت زمین خوردن دختر بیچاره به حدی بود که صدای برخورد سرش با موزائیک کف کوچه رو شنیدم. به سرعت زانو زدم و دو تیر به طرف مأموران آتش کردم اما دیگر گلوله‌ای باقی نماند. پای آزاده تیر خورده بود و همان‌طور که می‌نالید با کمک من بلند شد و با هر جان‌کندنی بود بقیه راه رو هم تا انتها رفتیم. نگاهی به داخل خیابون انداختم. هیچ خبری از مأموران یا کس دیگه‌ای ندیدم. یک "بی. ام. و." ۲۰۰۲ نارنجی رنگ اون طرف خیابان نظرمو جلب کرد. پای آزاده به شدت خونریزی

می‌کرد. هیچ چاره‌ای نداشتیم. ازش خواستم سر کوچه سنگر بگیرد و جلوی اونها رو سد کنه، تا من ماشینو روشن کنم. بی‌معطلی به طرف اتومبیل رفتم و چفیه رو از صورتم برداشته و دور دستم پیچیده و ضربه محکمی به شیشه سمت شوfer زدم و پس از شکستن آن بلافاصله دستمو به داخل برده و درو باز کردم و پشت فرمان قرار گرفتم. دوباره چفیه رو روی صورتم کشیده و دستمو به زیر سوئیچ بردم و سیم‌های پشت اونو کشدم. به محض اینکه دو سر سیم رو به هم زدم، ماشین استارت خورد؛ دنده رو چاق کردم و به‌دنبال آن تخت گاز و در جا، به سرعت دوری زده و نزدیک پیاده‌رو شدم. آزاده دیگه گلوله نداشت و سایه مأموران، نزدیک دهانه کوچه نمایان بود. فریادی کشیده و ازش خواستم تا سوار شه. تلوتلوخوران از جاش بلند شد ولی قبل از آن که به من برسه دستشو روی سرش گذاشت و به‌روی زمین غلطید و از هوش رفت. از داخل کوچه، گلوله‌ای صفیرکشان از بغل گوشم گذشت. از داخل آینه جلوی صورتم چراغ‌گردان اتومبیل‌های پلیس رو از دور دیدم که آژیرکشان نزدیک می‌شدند.

چاره‌ای جز فرار نداشتیم.

همه تلاشم رو کرده بودم ولی موندن و سعی بیشتر، فقط به دستگیری خودم منجر می‌شد. برای آخرین بار نگاهی به آزاده انداخته و پامو تا انتها روی گاز فشردم؛ سواری چابک با سرعت تمام منو از مهلکه خارج کرد. چند خیابان آن طرف‌تر، پارکش کردم و با چفیه تمام آثار انگشتانمو از روی اسلحه و نقاط مختلف ماشین پاک کردم. سپس چفیه و اسلحه رو داخل سطل آشغال انداخته و بدون اینکه نظر کسی رو جلب کنم، به طرف خونه راه افتادم. به‌احتمال خیلی زیاد، اصابت سر آزاده به زمین و خونریزی پا بر اثر صدمه گلوله، باعث بی‌هوشی‌اش شده بود. خسته و نالان وارد راهرو آپارتمان شدم. با شانس فراوان خاله سوری خواب بود و نتوانست فضولی

کند و منو با اون قیافه درب و داغون ببینه. کت و شلوارمو بیرون آوردم و لباس خوابم رو پوشیدم و بی حال روی تخت خواب افتادم.

پانزده دقیقه‌ای از رفتن طاهر می‌گذشت، اما غوغا از سر جایش تکان نمی‌خورد. حتی فکر خیانت به فلیکس، او را به وحشت می‌انداخت. در مقابل این تبه‌کار بین‌المللی هیچ توانایی نداشت. اگر او قصد جان کسی را می‌کرد، حتی تمام نیروهای پلیس کشور هم قادر به نجاتش نبودند. چطور می‌توانست به این پلیس دوست‌داشتنی کمک کند؟ مگه در این مرد چه می‌دید که این چنین مهرش را به دل گرفته بود؟ او هم مثل ده‌ها مرد دیگری بود که سر راهش قرار می‌گرفتند. چرا باید جانش را به خطر می‌انداخت؟ هم‌اینک با خیال راحت، میان همکارانش، بهترین زندگی را داشت. چرا باید با دم شیر بازی کند؟ طاهر یک بار جانش را نجات داده بود. خوب هر پلیس با وجدانی هم که جای او بود این کار را می‌کرد. در قبال این کار که همیشه با غولی مثل فلیکس درگیر شد...

مغز غوغا پر شده بود از فکر و خیالات ناراحت‌کننده و ترسناک. خیلی با خود کلنجار رفت و بالاخره به این نتیجه رسید که نمی‌تواند به خاطر این پلیس جوان با یک باند جنایتکار حرفه‌ای درگیر شود.

بالاخره تصمیم خودش را گرفت.

فردا در جوابش خواهد گفت که موقعیتی برای این کمک پیدا نکرد و شر قضیه را می‌کند.

با قیافه‌ای مغموم از جایش برخاست و مقابل آئینه ایستاد تا به بررسی لباسش بپردازد که ناگهان صدایی از پشت سرش بلند شد. از درون آینه نگاهی به عقب انداخت. مرد خوش تیپی، حدود سی‌ساله، از در اتاق داخل

شد. موهای بی مشکی پرپشت به سبک کرنلی و کت و شلوار شیکی به تن داشت. حتی وجود جای زخم روی گونه چپش هم از جذابیت چهره‌اش کم نمی‌کرد. غوغا به سرعت چرخشی به بدنش داد و به طرف او برگشت. مرد با لبخندی مرموز گفت:

- سلام عزیزم، چطوری؟

- روبرت؟ سلام، اتفاقی افتاده؟ چطور سر زده اومدی؟

روبرت ابتدا بدون توجه به او مستقیم به طرف صندلی رفت و بعد درحالی‌که به غوغا خیره شده بود، روی آن قرار گرفت. زن رقاصه، کمی هراسان از رفتار او، پرسید:

- چیزی می‌خوری برات بریزم؟

روبرت بدون اینکه کلامی به زبان آورد، دستش را در جیب بغلش فرو برد و جعبه طلایی رنگ زیبایی بیرون کشیده و از داخل آن سیگاری خارج کرد و از جیب دیگرش با فندکی که معلوم بود از همان نوع، جاسیگاری است، سیگارش را آتش زد. غوغا که لحظه به لحظه بر دلهره‌اش افزوده می‌شد، پرسید:

- خبری شده؟ چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

روبرت پک عمیقی به سیگارش زد و از جای برخاسته و به طرف غوغا رفت. همان‌طور که با نوک انگشتانش موهایش را بازی می‌داد، دود سیگارش را به طرف صورت او هدف گرفته و آرام فوت کرد. غوغا با ناراحتی رخ از او برگرفت و پشت به او کرد. روبرت خنده زهرآگینی سر داد و شانه‌هایش را گرفت و درحالی‌که به شدت صورتش را به سمت خود برمی‌گرداند، گفت:

- نمی‌دونم برادرم چرا آنقدر به تو علاقه داره. اما اگه اختیارتو

به دست من می‌داد، زنده می‌انداختم جلوی سگام.

غوغا با تقلای بسیار دوباره رویش را برگرداند و پاسخ داد:

- ولی تو خوب می‌دونی که چرا من به تو علاقه ندارم. لازم نیست تهدیدم کنی. خودم می‌دونم چقدر به فلیکس حسودی می‌کنی.
 - من و فلیکس، لازم و ملزوم همدیگه‌ایم. هیچکدوم، بدون اون یکی معنی نداره.
- غوغا دوباره رو به او کرد و با غیظ گفت:
- اما خوشبختانه اون رئیسه. وگرنه تو همینطور اینجا نمی‌ایستادی، برام سخنرانی کنی. حالا مشکلات چیه؟ ازم چی می‌خوای؟
 - یه چیز دیگه رو هم نمی‌دونم. چرا فکر می‌کنی دختر تیز و زرنگی هستی؟ مثلاً فکر می‌کنی قاب برادرم رو دزدیدی و هرکاری دلت بخواد می‌تونی بکنی؟
 - آهان! پس اینطوریه! از آمریکا برگشتی که زورت رو به رخم بکشی؟
- روبرت در حالیکه پک دیگری به سیگارش می‌زد، دوباره سر جایش نشست:
- بی خیال بابا. بگذریم. این پسره این جا چیکار داشت؟
 - کی رو می‌گی؟
 - همین آقای جیمز باند.
 - منظور تو نمی‌فهمم.
 - خودت رو به نفهمی زن. این جناب سروان فکر می‌کنه آدم زرنگیه. مثلاً تغییر قیافه داده.
- رنگ غوغا مثل گچ سفید شد. روبرت در حالیکه اعضای صورتش را به حالت مسخره‌آمیزی تغییر می‌داد، گفت:
- از همون لحظه‌ای که وارد کاباره شد، بچه‌ها شناختنش. به خیال خودش تیز بازی در آورده. چندوقته می‌شناسیش؟

- چند ماه پیش خیلی اتفاقی با هم آشنا شدیم. از من خوشش اومده. همین. بعضی وقتا هم یواشکی میاد منو می بینه.
- عجب! چرا یواشکی؟ مگه زن داره؟ اصلاً این حرومزاده‌ها مگه آبرو دارن؟ تو می‌دونی با کی رو هم ریختی؟ این یارو از اون هفت خطاست.
- روبرت...
- روبرت از جایش برخاست و به طرف غوغا رفت و شانه‌هایش را محکم در دستانش گرفت و با لحنی جدی و محکم گفت:
- اون یه آدم معمولی نیست غوغا! من سال‌ها تو کاباره‌های مختلف نیوجرسی کار کردم. این شش‌لوبندها که تو تلویزیون می‌بینی واقعی‌اند. حالت عادی ندارند. همیشه برای مردن و کشتن آمادن. هر وقت به طاهر نگاه می‌کنم یاد اونا می‌افتم. به نظر من این جونورا نباید زنده بمونن. اما نمی‌دونم فلیکس برای چی هوای این یکی رو داره. من اهل خواهش کردن نیستم غوغا. اما گول قیافه و ظاهر این مرتیکه رو نخور.
- من هیچ علاقه‌ای بهش ندارم. فقط یه دوستی ساده‌س.....
- آگه دست من بود یه لحظه هم بهش امان نمی‌دادم. خیلی‌ها هستند که مثل آب خوردن می‌تونن شرش رو کم کنن. اما فلیکس می‌گه حق ندارم کاری باهش داشته باشم وگرنه دیگه نمی‌گذاره برگردم ایران.
- من دیگه باید برم روبرت. از این ماجرا چیزی به فلیکس نگو....
- دختره ساده....
- تو چته روبرت؟

- من از پشت در حرفهای شما رو گوش کردم و همه چیو به برادرم گفتم.

دنیا دور سر غوغا چرخید.

سرگیجه و حالت تهوع شدیدی به او دست داد. به زحمت سر پا ایستاده بود. چشمانش سیاهی می رفتند. دستش را به دیوار گرفت و سعی کرد از سقوط خود جلوگیری کند. روبرت به کمکش آمد و زیر بغل او را گرفت.

- حالم داره بهم می خوره..... باید دراز بکشم....

روبرت او را به گوشه ای از اتاق برده و روی زمین خواباند و به سرعت بیرون رفت.

غوغا احساس نفس تنگی شدیدی داشت. همه جا لحظه به لحظه سیاه تر می شد.

هول و تکانی که این خبر به او داده بود، دست کمی از زلزله نداشت. فلیکس چه فکری در باره اش می کرد؟ دیوار اعتماد بین آنها می شکست و به احتمال زیاد موقعیت فعلی خود را از دست می داد. حالش لحظه به لحظه بدتر می شد. یقین داشت که فشارش پایین آمده است. تا به حال چندین بار دچار چنین حالی شده بود. بدنش را نزدیک دیوار برد و پاهایش را با کمک آن بالا برد تا خون به مغزش برسد. صدای پایی بالای سرش پیچید و به دنبال آن سردی آب را روی صورتش احساس کرد. سعی کرد حواسش را جمع کند و فردی که بالای سرش ایستاده بود را تشخیص دهد. این چشمان درشت و شرربار فلیکس بودند که بر روی غوغا لبخند می زدند.

این چه خیالی بود که در این حالت به او دست داده بود؟

اما واقعی بود.

چشمان فلیکس خندان بودند و اثری از خشم در کار نبود. لیوان آبی در دستش خودنمایی می‌کرد. سر غوغا را بالا گرفت و آن را به لبانش نزدیک کرد.

- بخور عزیزم. آب قنده. فشار تو میاره بالا.

به زحمت لیوان را به دهان برده و چند جرعه از آن نوشید. فلیکس ابروانش را درهم کشید و گفت:

- تو که جیگرشو نداری برای چی خودتو قاطی این کارا می‌کنی؟ داری برای خودت اینجا کار می‌کنی و بهترین زندگی رو هم داری. چرا خودت رو با این جوجه‌ها جفت و جور می‌کنی؟ مگه من تا حالا بهت بد کردم؟ بد پول دادم؟ مگه برات خونه نخریدم؟ مگه برای پدر و مادرت تو دهات پول نمی‌فرستم؟ مگه براشون زمین نخریدم؟ چرا می‌خواستی نمک‌شناسی کنی؟ این حالتی که بهت دست داد، به خاطر ترس نیست خانم! به خاطر وجدانته؛ از پشت خنجر زدن به من بی وجدانی می‌خواد.

- منو ببخش عزیزم! معذرت می‌خوام فلیکس! خواهش می‌کنم. من هیچ قصدی نداشتم. می‌خواستم خودم موضوع رو بهت بگم. به خدا راست می‌گم...

- حالت بهتر شد؟

- من دوستت دارم فلیکس. مطمئن باش که هیچ وقت بهت خیانت نمی‌کنم.

فلیکس در حالیکه سخت در خودش فرو رفته بود، روی صندلی نشست و سیگاری آتش زد. غوغا نشست و جرعه‌ای دیگر از آب قند را نوشید و به دیوار تکیه داد.

عصبانی نبودن فلیکس واقعاً مایه تعجب بود و در عین حال اسرارآمیز. چه رابطه‌ای میان او و سروان طاهر بود؟ این طور که از حرفهای روبرت معلوم بود، فلیکس نظر بدی به او نداشت.

یعنی بین همدیگر قراردادی نانوشتند؟

هر چی بود که اوضاع را به نفع او تغییر داد. فلیکس متفکرانه گفت:

- لباس کثیف شده. زود تر عوض کن باید راه بیفتیم.
- تو دیگه از دست من عصبانی نیستی؟
- چرا. اما مهم نیست. فکر می‌کنم حسابی تو این چند دقیقه تنبیه شده باشی. خودت خوب می‌دونی سر کسانی که منو دور می‌زنن، چه بلایی می‌آد. چون اولین بارت بود؛ این دفعه رو زیرسبیلی رد می‌کنم. به خودم می‌گم شاید می‌خواستی برام تعریف کنی تا با هم به ریشش بخندیم. اما در مورد این جناب سروان، می‌دونم دنبال کی می‌گرده. اسمشو بهت می‌دم. جزوکسانیه که باید از لیست مشتریام حذف بشن. کاری که باید خودم انجام بدم رو می‌اندازم گردن این بابا. بهش بگو کار تو آدم فروشی نیست و دیگه تا آخر عمرش حق نداره نگاه چپ بهت داشته باشه. بهش اخطار کن غوغا. بگو فلیکس گفت اگه پرم به پرت بگیره آتیشت می‌زنم. من با اون عوضی‌هایی که تا حالا باهاشون درگیر بودی فرق می‌کنم. بهش بگو تمام ژنرال‌های شهربانی دوستای منن. اگه با هم دشمن بشیم، کسی ازت حمایت نمی‌کنه. بهش بگو غوغا. بهش بگو اگه منو روی دنده لچ بندازه؛ ازاین جا تا جهنم دنبالش می‌رم و سرشو به سنگ می‌کوبم.

غوغا احساس می‌کرد قادر نیست جلوی خودش را بگیرد. قطرات اشک مثل باران از چشمانش سرازیر شدند. نمی‌دانست باید خوشحال باشد از این

زندگی ننگین؟ از این پول و فحشا؟ یا از این که زنده مانده و هم اینک
جسدش در چاهی نیفتاده و یا از اینکه او را به زور به یکی از خانه‌های بدنام
جنوب شهر نفروخته بودند تا مادام‌العمر به گناهی تلخ‌تر مشغول باشد.

یا ناراحت بود برای این مرد؟

تنها مأموری که می‌خواست، یک تنه، دنیا را از شر فساد رها کند.

کسی که در این شب تار، فانوس به‌دست، آیا به دنبال چه می‌گشت؟

آه! ای کاش! یک بار دیگر چشمان معصوم و دوست داشتنی او را
می‌توانست ببیند.

فصل هفتم

نسیم ملایم صبح‌گاهی هم حالمو جا نیاورد. خیلی کسل بودم. شب قبل اصلاً خوابم نبرد. استارت ماشینو زدم واز پارکینگ خارج شدم. هنوز چهره گیج آزاده در نظرم بود. برام خیلی سخت بود که بعد از اون همه جیمز باند بازی، آخرش تنهایی فرار کنم. اگه زنده مونده باشه که حتماً مونده الآن توی چنگال این جلادهای از خدا بی‌خبره. چه بلاهایی که سرش نمیارن. حتی از یاد شکنجه‌های ساواک مو به تنم سیخ می‌شد. سعی کردم فکرمو منحرف کنم تا روحیه‌ام بیشتر از این خراب نشه. خودم کلی مشکل داشتم که باید بهشون رسیدگی می‌کردم. آرسام بیچاره معلوم نبود که هنوز زنده‌س یا نه؟ باید هرطور شده تکلیفشو روشن می‌کردم. دیگه وقتی برام باقی نمونده بود. از آئینه نگاهی به عقب انداختم. ضمیر ناخودآگاهم بهم می‌گفت که یکی داره تعقیبم می‌کنه. یه فیات آبی رنگ، چند دقیقه‌ای، خیلی نامحسوس دنبالم بود. شیشه‌های دودی ماشین اجازه نمی‌دادند، راننده‌ش رو ببینم. تصمیم گرفتم امتحانش کنم. پیچیدم و توی چند

خیابون بی‌هدف چرخ زدم. دیگه شک نداشتم که داره تعقیب می‌کنه. حوصله موش و گربه بازی نداشتم. سرعتمو کم کردم تا بهم برسه. کاملاً مشخص بود که با تردید داره جلو میاد. اما درست تو لحظه‌ای که از نزدیک می‌خواستم راننده رو ببینم ناگهان فرمانو گردوند و با سرعت سرسام‌آوری از من گذشت و وارد یک خیابون فرعی شد. ولی تعجبم وقتی بیشتر شد که متوجه شدم یک هیلمن سفید هم، با همون سرعت، دنبال اون افتاد. مسافرین اتومبیل دومی رو تونستم تشخیص بدم. دو مرد جلو و دو نفر دیگه هم عقب نشسته بودند. به جرأت می‌تونستم قسم بخورم که مثل ساواکی‌ها بودند، تا پلیس‌ها و یا حتی خلافکارها. این دفعه دیگه گیج شده بودم. اینا در تعقیب من بودند یا خودشان؟ برای اطمینان چند خیابون دیگه هم بی‌هدف پیچیدم و سپس به طرف اداره راندم....

به محض ورود به دفترم با چهره نگران آریا و قیافه عصبانی نامزد افروز روبرو شدم. سلامی کرده و کتم رو به جالباسی آویزون کردم. همانطور که پشت میزم قرار می‌گرفتم. علت ناراحتی شونو جوینا شدم. ژیلایا باخشم در حالیکه به زحمت خودش را کنترل می‌کرد گفت:

- از دیروز تا حالا ارتباط افروز قطع شده. اداره آگاهی گرگان می‌گه هیچ اطلاعی ازش نداره. تا حالا به هتل هم برنگشته. من مطمئنم تو در دسر افتاده.
- آروم باش ژیلایا. تو که خوب می‌دوننی این چیزا تو شغل ما عادیه. بهتره بهش فرصت بدیم. خوب می‌دوننی که گاهی وقتا ما برای کمین کردن تا دو یا سه روز از مخفیگاهمون خارج نمی‌شیم. نگران نباش.

- نمی‌تونم فرامرز. باید یه کاری بکنیم. اوضاع اصلاً عادی نیست. خودت خوب می‌دونی چی می‌گم. دیروز این مرتیکه ساواکی جلومو گرفته بود و سؤالات عجیب و غریب می‌پرسید.
- آریا به طرف ژیلا برگشت و گفت:
- منوچه‌ری رو می‌گی؟
- آره اسمش همین بود.
- پیش من هم اومد و یه سؤالاتی پرسید. فرامرز، این یارو با ما چیکار داره؟ یعنی به چیزی شک کردن؟
- مگه راجع به دایی قاسم چیزی پرسیدن؟
- نه. اما عکس یه دختری رو نشونم داد و اطلاعاتی در باره‌ش می‌خواست.
- ژیلا گفت:
- آره به من هم نشون داد.
- با حیرت پرسیدم:
- دختر؟ کی بود؟
- والله من هم همین رو پرسیدم. اما ناکس هیچی بروز نداد. از تو چیزی نپرسید؟
- چرا. اما عکس کسی رو نشونم نداد. حالا چه شکلی بود؟
- آریا چشمکی بهم زد و گفت:
- خوشگل بود. حیف شد که ندیدی. از دستت رفت.
- ژیلا چشم غره‌ای به آریا رفت و گفت:
- برای همین می‌گم که اوضاع عادی نیست. باید یه کاری بکنیم.
- بلند شدم و به طرف ژیلا رفتم. دیدم که اشک تو چشمانش حلقه زده. شونه‌هاشو گرفتم و گفتم:

- آگه هنوز یه کم بهم اعتماد داری تا فردا صبر کن. آگه خبری نشد خودم می‌رم دنبالش.
- با ناراحتی دستام رو عقب زد و با تحکم گفت:
- نه. ازت می‌خوام بری و با سرهنگ صحبت کنی. قانعش کن منو بفرسته گرگان.
- آریا پرید وسط صحبت ژیلای و در حالیکه با هیجان دستش را تکان می‌داد، گفت:
- نه ژیلای، کار تو نیست. فرامرز هم نباید از تهران خارج بشه. آگه کسی باید بره دنبال افروز. اون منم. خودم با سرهنگ صحبت می‌کنم. اصلاً نگران نباش.
- گیج شده بودم. توی بد مهلکه‌ای افتادم. اطرافیان و بهترین دوستانمو یکی یکی از دست می‌دادم. برام خیلی سخت بود که بتونم درست تصمیم بگیرم.
- لاقل تا فردا صبر کن آریا. من مطمئنم که برای افروز اتفاق خاصی نیفتاده. تو رو خدا، خونسردی خودتونو حفظ کنید. ما قبلاً هم با این موقعیت‌ها روبرو شدیم.
- ژیلای چشمان دریده اش را به من دوخت و با همان لحن گزنده همیشگی غرید:
- فرامرز تو چرا سرتو زیر برف کردی و نمی‌خوای با حقیقت روبرو بشی؟ بابا این بی‌شرف‌ها نقشه قتل شما سه تا رو کشیدن. به خودت بیا کارآگاه با هوش.
- می‌دونم. اما آگه ما قاطی کنیم، اونا زودتر به خواسته خودشون می‌رسن. فکر می‌کنی تو زاهدان به من چی گذشت؟ آگه یه لحظه غفلت می‌کردم قاچاقچی‌ها منو تکه تکه می‌کردن. الآن هم

- می‌خوام که خونسرد باشی. یه روز دیگه هم صبر می‌کنیم. اگه خبری نشد اونوقت قدم بعدی رو بر می‌داریم.
- آریا خواست حرفی بزنه که با نگاه تند من ساکت شد. ژایلا با ناراحتی عزم رفتن کرد. اما قبل از خروج خیلی شمرد و محکم گفت:
- قبلاً هم بهت هشدار دادم. اگه اتفاقی برای نامزدم بیافته، من از چشم شما می‌بینم جناب سروان طاهر.
- در همین موقع تلفن زنگ زد و ژایلا بدون خداحافظی خارج شد. آریا گوشی رو برداشت و پس از چند لحظه به من گفت :
- با تو کار دارن.
 - کیه؟
 - نمی‌دونم. یه خانومه. خودشو معرفی نکرد. می‌خواد با تو صحبت کنه.
- گوشی رو گرفتم. غوغا بود. لحن عجیبی داشت:
- سلام جناب سروان.
 - سلام عزیزم. خوبی؟ اتفاقی برات نیفتاد؟
 - نه. نگران نباش.
 - تونستی کاری بکنی؟
 - آره. اونیه که می‌خواستی رو برات پیدا کردم.
- مکثی کردم و با تعجب پرسیدم:
- ولی تو از کجا می‌دونی من دنبال کی هستم؟
 - دیگه به اونش کاری نداشته باش. به اسم گرگین معروفه. اینم آدرسش....
 - صبر کن ببینم غوغا. تو قرار بود اسم چند نفر رو بهم بدی. از کجا آنقدر مطمئنی گرگین همون کسی‌یه که من دنبالشم.

- بهم گیر نده فرامرز. حوصله ندارم. اون تو قلعه حسن خان یه قهوه‌خونه داره. پیدا کردنش زیاد مشکل نیست. تو اون منطقه گاو پیشونی سفیده.
- کاملاً مشخص بود که تحت فشار روحی شدیدی قرار داره. تقریباً اطمینان داشتم یک نفر پهلویش ایستاده و حرفهایی بهش دیکته می‌کنه. دوباره پرسیدم:
- غوغا، تو حالت خوبه؟
- آره. یه چیزه دیگه....
- صداش می‌لرزید. وضعیت روانی مناسبی نداشت. دیگه بعد از این همه سال عملیات پلیسی اینقدر روانشناسی من خوب بود که بتونم حدس بزنم، این‌ها حرف‌های خود غوغا نیست.
- چی می‌خوای بگی؟ چه مشکلی داری؟ بهم اعتماد کن غوغا. من هنوز دوستتم.
- موضوع این نیست. فقط خواهش می‌کنم دیگه منو فراموش کن وسراغم نیا.
- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ مگه خبری شده؟
- ببین فرامرز. تو یه بار جون منو نجات دادی. حالا منم به خاطر تو جونم رو به خطر انداختم تا این اطلاعات رو بهت برسونم. حالا دیگه با هم حسابی نداریم. پس بی خیال خدا حافظ. برای همیشه....
- گریه مجالش نداد. با عصبانیت گفتم:
- نمی‌دونم کی نزدیکت ایستاده و داره با اعصاب بازی می‌کنه. اما با اعصاب منم داره بازی می‌کنه. من همین الآن می‌آم اون جا تا

ببینم چه خبره. بهش بگو جایی نره تا یه کمی هم سر به سر من بذاره.

در همین موقع صدای دورگه و خشن مردانه‌ای از تلفن به گوشم خورد:

- زحمت نکش جناب سروان. غوغا حالش خوبه. البته اگه برای سرگرمی می‌خواین تشریف بیارین، قدمتون سر چشم. اما برای این ضعیفه لازم نیست زحمت بکشین.

لازم نبود زیاد به مغزم فشار بیارم تا شناسایش کنم. خود فلیکس بود. کسی که تمام قاچاقچی‌ها و خلافکارهای تهران از شنیدن اسمش، پشتشون می‌لرزید.

غریدم:

- پس پیدا کردن گرگین کار تو بود؟
- بله جناب سروان. یادگاری از ما قبول کنید.
- پس می‌دونی دنبال کی می‌گردم؟
- بله جناب سروان. اگه شرش رو کم کنین، یه لطفی هم به ما کردین.
- تو از کجا می‌دونی من رو چه پرونده‌ای کار می‌کنم؟
- دیگه بی‌خیال. بماند. ما این موها را تو آسیاب سفید نکردیم. حسابی بچلونیدش. اطلاعاتی که لازم دارین، پیش گرگینه. فقط در عوض لطفی که بهت کردم می‌خوام کاری کنی که حالا حالاها رنگشو بیرون از زندان نبینم.

سپس خنده‌ای زهر آگین سرداد و در ادامه گفت:

- البته اگه کاری کنید که کلاً از این دنیا خارج بشه که خیلی منت سر ما گذاشتین جناب سروان.

با لحن خشک و ناراحتی جواب دادم:

- تسویه حساب‌های داخلی شما ربطی به من نداره. دوباره صدای خنده‌ش بلند شد.
- شما که در این کارا ید طولائی دارین. عصبانیتی که بهم دست داد باعث شد تا جسارتم بیشتر بشه و نفهمم چی بگم.
- نوبت تو هم می‌رسه فلیکس. بهتره زیاد خوشحال نباشی. منتظرم باش. خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی میام سراغت. صدای خنده قطع شد و بعداز مکثی کوتاه در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی خودشو حفظ کنه، گفت:
- سروان طاهر. این آخرین هشداره. اگر برای تفریح خواستی بیای و تو کاباره‌های من قدم بگذاری، باید با قیافه معمولی تشریف بیارین که در اون صورت تمام دخترهای اون جا خدمتگزارتند. اما اگه با قیافه مشکوک دیشب بیای این دفعه می‌دم بچه‌ها حسابی خدمتت برسن. دور غوغا رو هم دیگه خیط قرمز بکش. فکر نکن با آدم ببو طرفی. خیر پیش . عزتتم زیاد.
- تلفن قطع شد. با ناراحتی گوشیه گذاشتم. نمی‌دونستم چه بلایی سر غوغا اومده یا اینکه قراره بیاد. از طرفی هم، نمی‌تونستم برایش کاری کنم چون این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود یا اینکه می‌خواست ادامه بدهد. امثال این دختر تو کشور خیلی زیاد بودن. نمی‌تونستم خودم رو جای اون‌ها بگذارم و بفهمم چه توقعی از زندگی دارند. از نظر من نیمی از سرنوشت تلخ اونها تقصیر حکومت و نیمی هم به گردن خودشون بود. به هر حال تا حد زیادی انسان‌ها در تعیین سرانجام خود تاثیرگذارند و این درست نیست که گناه خود را به گردن دیگران بیاندازیم. به هر حال در آن زمان کاری از من

- برایش ساخته نبود اما باید هر طور شده به داد آرسام می‌رسیدم. با سرعت به طرف جالباسی رفتم و در حالیکه کتمو می‌پوشیدم، به آریا گفتم:
- زود باش بچه‌ها رو جمع کن. باید بریم قلعه حسن خان. وقت نداریم عجله کن.
 - برای چی؟
 - یه قاچاق‌فروش به اسم گرگین تو اون منطقه‌س که ممکنه یه ردی از آرسام بهمون بده؛ عجله کن.
 - همین الآن؟ اما بدون حکم جلب؟
 - گفتم که وقت نداریم. خودم با سرهنگ صحبت می‌کنم. بجنب.
- با عجله وارد اتاق سرهنگ شدم ولی قبل از این که خواسته‌ام رو مطرح کنم، از دیدن منوچهری یکه‌ای خوردم. نمی‌دونم چرا از دیدنش، چندشم شد. راستش به دلیل الفتی که بین من و سرهنگ جاری بود، تنها کسی در اداره بودم که بدون اجازه وارد دفترش می‌شدم.
- سرهنگ شاپان در حالیکه تعارف به نشستن می‌کرد، گفت:
- چه خوب شد اومدی سروان طاهر. می‌خواستم بفرستم دنبالت.
 - اتفاقی افتاده؟
 - باید همین الآن همراه تیم سروان منوچهری برای یه عملیات اعزام بشی.
 - اما من همین الآن اومدم تا برای دستگیری یکی از قاچاق‌فروش‌ها ازتون اجازه بگیرم.
 - علت خاصی داره؟
 - آره. فکر کنم دارم یه ردی از آرسام پیدا می‌کنم. نباید وقتو تلف کنیم.
- منوچهری با عصبانیت گفت :

- اما این مأموریت هم اضطراریه، سرهنگ! ما برای دستگیری خرابکارها به نیروی انسانی احتیاج داریم. بیشتر نیروهای عملیاتی ساواک الآن در گیرند.

پرسیدم:

- چرا از نیروهای ارتش استفاده نمی‌کنید؟

منوچهری بدون اینکه جواب منو بده، به سرهنگ گفت :

- عملیات سختیه. من به نیروهای زبده احتیاج دارم. شما به ما قول همکاری دادین. فوراً به سروان طاهر دستور بدین تا با ما بیاد.

- سروان منوچهری جون یکی از افراد ما در خطر. طاهر باید پرونده اون رو دنبال کنه. من مأموران بهتری هم دارم. اجازه بدین.....

منوچهری با عصبانیت و جسارتی که خاص مأموران ساواک بود، با حالتی تحکم‌آمیز غرید :

- عجب. از کی تا حالا جون مأموران شهربانی از موضوع امنیت ملی واجب‌تر شده.

سپس از جا برخاسته و درحالی‌که با بی‌احترامی خارج می‌شد، گفت :

- من جلوی در منتظر سروان طاهر هستم.

نگاه مایوسانه‌ای به سرهنگ انداختم. احساس خوبی نداشتم. شایان درحالی‌که رنگ رخس سرخ شده و با ناراحتی سرش را به‌زیر انداخته بود، به من گفت:

- فرامرز خیلی مواظب خودت باش. فکر می‌کنم ساواک بهت شک

کرده؟ خودت بهتر میدونی چی می‌گم. وقت نیست تا وارد

جزئیات بشیم. فقط مواظب باش گزک دست اینها ندی. دنبالشون

برو. من آریا رو می‌فرستم دنبال این مرتیکه.....اسمش چی بود؟

- گرگین. تو قلعه حسن خان پاتوق داره. یعنی هیچ کاری نمی‌شه کرد که از زیرش در برم؟
- چاره‌ای نیست. زوتر برو پیش منوچهری تا صداشون در نیومده. می‌ترسم برام یه گزارش عوضی رد کنه. این آخرخدمتی بیچاره شم؛ برو. نگران نباش؛ من پرونده رو پیگیری می‌کنم.
- با نگرانی بلند شدم و سلامی نظامی دادم. اما قبل از اینکه از در خارج بشم، سرهنگ صدایم کرد:
- فرامرز. خیلی احتیاط کن. این یه عملیات جنایی نیست.
- بله قربان.
- یه چیز دیگه. سعی نکن اذیتشون کنی یا از دستورات منوچهری سرپیچی کنی. اگه تو دردسر بیفتی، من واقعاً نمی‌تونم بهت کمکی بکنم.
- چشم. امر دیگه‌ای ندارین.
- برو به سلامت.
- قبل از خروج، سری به دفترم زدم. آریا با سه نفر از مأموران آگاهی منتظرم بودند. بی‌صبرانه پرسید:
- سرهنگ موافقت کرد؟
- آره. اما باید خودت تنها بری. من باید همراه منوچهری برم.
- کجا؟
- دنبال خرابکارا دیگه. پس کجا؟ دنبال دزدا؟ منوچهری ساواکی مگه دنبال کی می‌گرده؟
- تو برای چی آخه؟
- کمیته مشترک ضد خرابکاری اینو خواسته. تو اصلاً چیزی در این مورد می‌دونی؟

- نه بابا. خودت می‌دونی که از این سیاسی‌کاری‌ها خوشم نمیاد.
 - مهم نیست. فوراً برو دفتر سرهنگ. بعد هم با اینا برو دنبال گرگین. وقتی برگشتم، می‌خوام تو اتاق بازجویی باشه.
 - حتماً. مواظب خودت باش. من رفتم.
- قبل از این که در رو باز کنه، یقه کتش رو گرفتم و محکم به طرف خودم برش گردوندم:
- آریا، حواست رو جمع کن. نمی‌خوام آتیش بازی کنی. خیلی بی سرو صدا کار رو تموم کن. نمی‌خوام ماجرای کاباره فرشته طلایی و فرار اسی رو دوباره تکرار کنی. این آخرین شانس من برای پیدا کردن آرسامه. اگه گمش کنی وای به حالت.
 - نگران نباش. قول می‌دم کارمو تمیز انجام بدم.
 - خدا نگهدار.

با دیدن هیلمن سفید رنگ مقابل در آگاهی و قیافه متفکر منوچهری که روی صندلی کنار راننده نشسته بود، شدیداً یکه خوردم. یعنی این همون اتومبیلیه که صبح دیدم؟ چشمان منوچهری این بار دیگه با شیطنت به من نگاه نمی‌کرد، بلکه شک و تردید از اون‌ها می‌بارید. نباید کاری می‌کردم که سر نخ‌ی به دست او بده. با خونسردی در عقب رو باز کردم و به داخل پریدم. اتومبیل قبل از بسته شدن کامل در، با آخرین سرعت حرکت کرد. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت، تا این که منوچهری به طرف عقب متمایل شد و بعد از تعارفی کوتاه و عذرخواهی بابت رفتار تندش به من گفت:

- برای دستگیری کسی که الان داریم می‌ریم سراغش، احتیاج به افراد ورزیده و با تجربه داشتیم. شما در عملیات‌های پلیسی

- ویژگی‌های عجیبی دارین و همین شما رو از دیگران متمایز می‌کنه. من مجبور شدم اصرار کنم.
- ولی تو اداره اطلاعات شهربانی، مأموران قابل‌ی هستند که من انگشت کوچیکشون هم نمی‌شم. در ثانی کار اونها هم موازی شماست و حرف همدیگرو بهتر می‌فهمید. نمی‌دونم چه اصراری برای استفاده از من دارید؟
 - اختیار دارین جناب سروان. شکسته نفسی نفرمائین.
- تمسخر در لحن صدایش موج می‌زد. به چی شک کرده بود؟ من که عمل مشکوکی انجام نداده بودم تا باعث تحریک ساواک بشم.
- با توجه به سوابق شما، برای من تو این عملیات، بهترین گزینه هستین. بگذریم. این شخص که الان برای دستگیریش، داریم اقدام می‌کنیم، بیست ساله که داره ساواک رو دنبال خودش به این شهر و اون شهر و کشورهای مختلف می‌کشونه. خیلی باید دقت کنیم. طبق گزارشی که به ما رسیده، الان با چند نفر تو یه خونه تیمی قرار ملاقات داره.
 - اسمش چیه.
 - اسم مستعارش عباس تهرانیه.
 - واسم اصلیش؟
- نگاه سرد منوچهری جواب سوالم رو داد. ساواک هیچ وقت به کسی اطلاعات نمی‌داد.
- مأموریت شما، فقط دستگیریه این شخصه. این شخص در لبنان آموزش نظامی و چریکی دیده و در تیراندازی مهارت عجیبی داره. فکر کنم همه‌شون مسلح باشن. پس کاملاً احتیاط کنید.

دلشوره عجیبی داشتم. هیچ وقت فکرشو هم نمی‌کردم که یه روز مجبور باشم با انقلابیون درگیر بشم. نه اینکه باهاشون احساس همدردی بکنم. اما اینکه مجبور باشم شونه به شونه ساواکی‌ها بجنگم، منو ناراحت می‌کرد. این‌طور که از پیام‌های رادیویی منوچهری فهمیدم، دو اتومبیل دیگه هم با ما در این عملیات شرکت می‌کردند. با حساب من، دوازده نفری می‌شدیم. با خودم فکر کردم شاید بتونم وسط کار یه جوری جیم شم و از زیرش در برم.

وارد منطقه جنوب شهر تهران شده بودیم. اتومبیل از خیابان پامنار گذشت و به سر قبراآقا رسید. داخل کوچه‌های تنگ و باریک دیگه رانندگی ممکن نبود. هیلمن رو گوشه‌ای پارک کردند. با اشاره منوچهری مأموری به ما نزدیک شد و در رو باز کرد و کنار ما نشست. منوچهری پرسید:

- منطقه رو خوب بررسی کردین؟
- بله قربان. از اون خونه‌های قدیمی و بزرگه. از پشت بام به چند تا کوچه دیگه راه داره. بچه‌ها دارن همه راه‌ها رو می‌بندن. اگه سریع وارد حیاط بشیم، نمی‌تونن از روی دیوار به خونه همسایه‌ها فرار کنند. یه در هم از پشت خونه داره.
- زودتر همه رو ببر و تو تمام این نقاط مستقر کن. خیلی احتیاط کنین که بو نبرن. بگو یکی یکی برن خونه همسایه‌ها و از اون‌جا راه پشت بام‌ها رو ببندین. تو کوچه‌ها هم مأمور بذارین.
- چند نفر آوردین؟
- ده، دوازده تا.
- به نظرم بهتره تقاضای نیروی بیشتری بکنین قربان. اینجا راه در رو زیاد داره.

- باشه. الآن بی سیم می زنم. فعلاً تو اینا رو ببر سر پست هاشون.
 به همراه منوچهری وارد کوچه شدیم و با قدمهایی تند به سمت خانه مورد
 نظر حرکت کردیم. حرکت در کوچههای باریک و پر پیچ و خم، منو به حال
 و هوای قدیم برد. محله امامزاده یحیی و دوستان قدیمی. کوچههای پر از
 خاطره از پدر و مادرم. احساس تنهایی شدیدی داشتم. همه فامیل پدری
 من توی همین محلهها زندگی می کردند و همه فامیل مادری در بهترین
 نقاط شمال شهر. ولی من دلم برای اینجا تنگ شده بود. خیلی وقت بود که
 می خواستم پیام اینجا و به آشناها سر بزنم اما حالا با این وضعیت...
 چیزی که می دونستم این بود که به هر حال به اینجا تعلق دارم. دوران
 کودکی و نوجوانی من توی همین کوچه و پس کوچهها سپری شده و حالا
 برگشته بودم تا نابودشان کنم. خدایا اگه یکی از فامیلهای پدری من تو
 این خونه باشه چی؟ چکاری از دستم بر می اومد؟
 حالت چهره و رفتار ساواکیها احتمال یک درگیری خونین رو می داد و حالا
 من.....

- خیلی گرفتهای جناب سروان. یاد خاطرات افتادی؟
- آره. البته شما حتماً می دونی که من قبلاً تو این منطقه زندگی
 می کردم.
- خدا اموات پدر و مادرت را بیامرزه. می دونم برات سخته. اما بهتره
 الآن احساساتو کنار بذاریم. تو با چهار نفر از افراد من از در جلویی
 وارد می شین. من بلافاصله با مأمورای شهربانی کوچه رو قرق
 می کنیم که کسی بیرون نیاد. راه پشت بام و حیاط همسایههای
 بغلی هم پر از مأموره.
- فکر نمی کنی پنج نفر برای هجوم اول کم باشه.

- نه. شما جزو بهترین مأموران عملیاتی هستی. به علاوه بیشتر باشین احتمال تلفات هم بیشتر می‌شه. عجله کن. با علامت من عملیاتو شروع کنید.

سری به علامت توافق تکان دادم. بیرون از خانه، بقیه افراد رو هم توجیه کرد و هر پنج نفر پشت در موضع گرفتیم. یکی از مأموران با مهارت عجیبی از دیوار بلند خانه بالا رفت و بعد از چند بار سرک کشیدن به داخل پرید و در رو برای ما باز کرد. قبل از اینکه وارد بشم، منوچهری شانه منو گرفت و گفت:

- طاهر. من تهرانی رو زنده می‌خوام. به هر قیمتی شده، سعی کن کشته نشه. این عکس رو خوب نگاه کن وسیعی کن به خاطر بسپاری.

لعنتی تا آخرین لحظه به من اعتماد نداشت. پس برای چی اصرار داشت تا من در این عملیات شرکت کنم؟ نگاهی به صاحب عکس انداختم و در حالیکه سرمو تگون می‌دادم، گفتم:

- باشه سعی می‌کنم یادم بمونه، هرچند احتمالاً این بابا قیافه‌شو عوض کرده.

رویم رو برگرداندم تا آماده ورود شم که دوباره صدایش بلند شد:

- صبر کن. نمی‌شه بیرون بمونم. فرمانده عملیات منم. خودم باهاتون میام تو.

و در حالیکه با بی‌سیم به مأموران دیگر دستوراتی می‌داد، پشت سر ما وارد شد. من اولین نفری بودم که وارد حیاط بیرونی شدم در حالیکه قبضه کلتم را محکم می‌فشردم، از کنار دیوار نزدیک دالان حیاط اندرونی شدم. حیاط بیرونی سه اتاق بزرگ داشت. یکی از مأموران به همه آن‌ها سرک کشید و یکی از ساکنان خانه رو که در خواب خوش بود، دستگیر کرد. با سرعتی

بسیار، مرد بیچاره رو با لباس زیر، به بیرون از خانه انتقال دادند. منوچهری با اشاره به من فهماند که وارد دالان شوم. این جور که معلوم بود، منوچهری مأمور باتجربه نمی‌خواست بلکه گوشت قربونی لازم داشت، چون اگر انقلابیون تو حیاط بودند، حتماً منو به گلوله می‌بستند.

چاره‌ای نبود. به داخل حیاط سرک کشیدم. چند نفر توی بالکن بودند. حیاط بزرگی دیدم، شامل ده تا دوازده اتاق که در مقابل آن‌ها بالکن مشترکی وجود داشت. باغچه بزرگی هم وسط حیاط بود که چند درخت پر شاخ و برگ در آن خودنمایی می‌کرد. شاید می‌تونستم بدون اینکه جلب توجه کنم، نزدیک شوم و غافلگیرشون کنم، اما می‌ترسیدم با واکنش اون‌ها و عکس العمل همکاران من، کشتار به راه بیافته. در یک لحظه تصمیم خودمو گرفتم و به داخل پریدم. اما قبل از اینکه اقدامی کنم، رگبار گلوله آجرهای دیوار بالای سر مرا درهم شکست و به دنبال آن فریادی به گوش رسید: «ساواکی‌ها! پناه بگیرین.»

به دنبال من، منوچهری و افرادی وارد حیاط شدند. آن چند نفر که داخل بالکن بودند، با عجله درون اتاق‌ها مخفی شدند. رگبار گلوله‌ها همچنان ادامه داشت.

پشت دیوار حوض وسط حیاط سنگر گرفته بودم و جرأت شناسائی تیرانداز رو نداشتم. ساواکی‌ها هم هر کدام یک گوشه سنگر گرفتند و متعاقباً شروع به تیراندازی کردند.

به تدریج حجم آتش گلوله‌ها تغییر کرد و بیشتر شد. معلوم بود که بر تعداد انقلابیون مسلح اضافه شده و تصمیم به مقاومت داشتند. منوچهری با بی‌سیم خود پی درپی دستور می‌داد و تقاضای کمک می‌کرد. هنوز جرأت خروج از سنگرمو نداشتم. آستین کتم جر خورده و احتمالاً آرنجم هم خراش بر داشته بود.

خیلی مسخره بود. به جای اینکه ما اونا رو غافلگیر کنیم، خودمون تو دام افتاده بودیم. موقعیت انقلابیون خیلی بهتر بود، اگه به همون حال باقی می‌موندیم، منوچهری بهم مشکوک می‌شد. آرام نگاهی به طرف حیاط انداختم و در حالیکه بدون هدف تیراندازی می‌کردم، تکانی خوردم و موقعیتمو تغییر دادم. حس غریبی بهم می‌گفت که مخصوصاً منو هدف نگرفتند. نمی‌دونستم؟ شاید این‌طوری بود؛ شاید هم نمی‌تونستند من رو بزنند. سعی کردم حواسمو جمع کرده و وضعیتو ارزیابی کنم.

انتهای سمت چپ حیاط چند اتاق نیمه‌کاره قرار داشت، گویا داشتند اون‌جا رو بازسازی می‌کردند. اتاق‌ها به اندازه یک نیم طبقه با زمین فاصله داشتند و مصالح ساختمانی در اون‌جا به‌وفور یافت می‌شد. چند مأمور دیگه با یونیفرم ارتشی وارد حیاط شدند. صدای تیراندازی از بالای پشت بام هم شنیده شد. صدای ضجه مجروحین وجیغ زن‌های اندرونی گوش فلک رو کر می‌کرد. یکی از ارتشی‌ها با بلندگویی که آورده بود، مرتب انقلابیون رو دعوت به تسلیم می‌کرد.

عجب بلبشویی شده بود!

این منوچهری احمق چه فکری می‌کرد؟ مثلاً می‌خواست مأموریت ضربتی، و بی سرو صدا انجام بده. سروصدا و فریاد از پشت بام بیشتر شد. یک نفر که نزدیک دیوار بود، نتونست درمقابل رگبار گلوله‌هایی که وارد بدنش شده بودند، مقاومت کند و جسدش با صدای وحشتناکی کف حیاط افتاد. سرش ترکید و خون آن به صورتم پاشید. بدجوری چندشم شده بود. همان‌طور که با آستین صورتمو پاک می‌کردم، به تیراندازی بی‌هدف ادامه دادم. متوجه نشدم این فرد طرف ما بود یا آن‌ها؟ صدای تیراندازی از طرف مبارزین کمتر شد. ساواکی‌ها از بالا و سمت حیاط اونا رو محاصره کرده بودند و هر لحظه به قدرت هجومی خود اضافه می‌کردند. دوباره نگاهم به سمت

ساختمان نیمه‌کاره افتاد. فکری به نظرم رسید. باید قبل از اینکه منوچهری دستور حمله آخر رو صادر می‌کرد، خودمو در اون قسمت گم کنم. این‌طوری می‌تونستم برای آن‌ها بهانه‌ای بیارم و از زیر بار کشتن مردم بی‌گناه شونه خالی کنم. اطرافمو با دقت بررسی کردم. منوچهری و مأموراناش به شدت درگیر روبرو بودند و اصلاً حواسشان به من نبود. در یک لحظه در حالیکه مثل آرتیست‌های سینما، یک‌وری شلیک می‌کردم، به طرف مصالح دویدم و با یک پرش جانانه، پشت شن و ماسه‌ها قایم شدم. تقریباً از محیط خطر خارج شده بودم. داشتیم یه نفس راحتی کشیدیم که ناگهان سردی لوله اسلحه رو پشت گردنم احساس کردم.

خشکم زد!

حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که کسی اون‌جا باشه. عجب خرتیتی کردم. در تمام مدت خدمتم این چنین بی احتیاطی نکرده بودم. دست محکمی یقه منو از عقب گرفت و روی زمین به پشت خواباند.

نمی‌تونستم چهره مهاجمو تشخیص بدهم. صدای آرامی توی گوشم گفت:

- سروان طاهر، تو طرف مایی یا ساواکی‌ها؟ منو گیج کردی.
- چه فرقی می‌کنه؟ هرکسی که ظلمش به خلق دنیا نرسه. شما کی هستین؟
- عجب آدم خونسردی هستی. مگه پشت تلفن داری حرف می‌زنی؟ نمی‌فهمی اسیر شدی.
- فکر کنم، عوضی نگرفتی جناب. پس اون تیرانداز اول تو بودی؟
- که چی؟
- مخصوصاً منو هدف نگرفتی، مگه نه؟
- نه بابا. من از این همه راه چطور باید تو رو می‌شناختم؟

- پس الان چطور شناختی؟
- شانسی. احساس کردم، خودی هستی.
- صدای خنده باحالی داشت. ولم کرد. فشاری به بدنم آوردم و به طرف او برگشتم. خودش بود. همون کسی که منوچهری دنبالش می‌گشت.
- از کجا منو می‌شناسی آقای تهرانی؟
- دیشب که به کمک آزاده رفتی، داشتم از وسط جمعیت تعقیبت می‌کردم به شدت کنجکاو شده بودم که تو جزو کدوم برادرا هستی. وقتی فهمیدم از کدوم مسیر می‌خواین فرار کنین، از جمعیت جدا شدم و ماشینمو برداشتم تا بیام کمک شما. اما دیر رسیدم. آزاده اسیر شد و تو با اون "بی ام و" فرار کردی. تصمیم گرفتم دنبالت بیام، تا ببینم کی هستی. آنقدر ناراحت بودی که متوجه من نشدی. تا خونهت دنبالت اومدم و از طریق همسایه‌ها شما رو شناسائی کردم. از دیروز تا حالا تو فکر بودم که چرا خودت رو به خاطر ما به خطر انداختی.
- آزاده همبازی دوران بچگی من بود نمی‌تونستم تنه‌اش بزارم.
- فقط همین؟
- آره.
- یعنی تو عضو هیچ گروهی نیستی؟
- نه. من با سیاست کاری ندارم.
- تهرانی از بالای سر من نگاهی به حیاط انداخت. صدای رگبار گلوله و ضجه و ناله و نعره‌های پی در پی منوچهری هنوز به گوش می‌رسید.
- باورش سخته جناب سروان.
- تازه متوجه شدم که مرد جوانی هم در کنار تهرانی، مسلسل به‌دست نشسته است.

- شماها راه فراری ندارین. بهتره بذارین من دستگیرتون کنم؛ نمی‌ذارم بهتون شلیک کنن.
 - چرا راه فرار هست. تو فقط بگو حاضری با ما همکاری کنی؟
 - منظورتون چیه؟ من الآن چیکار باید بکنم؟
 - الآن هیچ کار، اما بعداً می‌تونیم روت حساب کنیم؟
- پوزخندی زد و گفت:
- شما اول برادریتون رو ثابت کنید، ادعای ارث پیشکشتون.
- تهرانی دوباره موقعیت را بررسی کرد و گفت:
- تو نگران این موضوع نباش جناب سروان. ساواک نمی‌تونه منو بگیره. بعد از اینکه از هم جدا شدیم و اگه خدا بخواد و عمری به دنیا باشه، باهات تماس می‌گیرم.
- قبل از اینکه بتونم جواب بدم، صدای خورد شدن چوبی زیر پا شنیده شد و به دنبال آن زوزه گلوله بود و سوراخ‌هایی که روی بدن مرد همراه تهرانی ایجاد شد. تهرانی خیلی سریع کنار من دراز کشید و کلتشو بیرون کشید. سایه یکی از مأموران بالای سرم پیدا بود. انقلابی جوان فریادی کشید و با باقی‌مانده جانی که داشت ماشه مسلسل را فشرد. مأمور ساواکی با همه چالاکی نتونست از میان رگبار تیرهای مهاجم بگریزد و نقش زمین شد. تمام این ماجرا ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد و من هنوز روی زمین دراز کشیده بودم. تهرانی چهار دست و پا به طرف دوستش رفت و خودش روی او انداخت. من هم با احتیاط به سمت همکارم رفتم. سه گلوله به قلب و گلویش خورده بود. خوشبختانه دیگر نفس نمی‌کشید. نبضش نیز نمی‌زد. وقتی از بابت مرگش خیالم راحت شد به طرف آن‌دو برگشتم. اشک در چشمان تهرانی حلقه زده بود. مرد محتضر در حال وصیت بود دستم رو روی شانه تهرانی گذاشتم و گفتم:

- خیلی شانس آوردی. ما دستور داشتیم زنده دستگیرت کنیم. برای همین به طرفت تیراندازی نکرد. اگه راه فراری داری شروع کن. داره خیلی دیر می‌شه. اگه سر برسن دیگه بهونه‌ای برای من باقی نمی‌مونه. عجله کن.

- نمی‌تونم برادرمو همین طوری ول کنم و برم.
با ناراحتی پرسیدم:

- ای وای برادرته؟
با بی‌حوصلگی گفت:

- نه، اون طور که تو فکر می‌کنی. منظورم برادر دینی‌مه.
در حالیکه به زخم سینه مرد نگاه می‌کردم، گفتم:

- دنبال خودت که نمی‌شه ببریش. این بنده خدا هم فکر نمی‌کنم بیشتر از چند دقیقه دیگه زنده باشه. پس خودتو به خطر ننداز و برو. من مواظبش هستم.

مرد جوان در حالیکه به شدت درد می‌کشید، زیر لب شروع به خواندن اشهد کرد.

تهرانی روی او خم شد و در گوش‌اش شروع به نجوا کرد. کنجکاو شدید باعث شد نزدیک‌تر بشم تا از متن صحبتشون چیزی بفهمم. اما با احترام به عقب برگشتم. او در حال خواندن قرآن بود. با احتیاط کامل از بالای شن و ماسه‌ها به حیاط نگاهی انداختم. صدای تیراندازی کم شده بود و ساواکی‌ها داخل اتاق‌ها ریخته بودند. متوجه شدم، یکی دو نفر اسیر مرد رو با سروکله‌ای خون‌آلود و کت بسته به داخل حیاط آوردند. دوباره به طرف اونها برگشتم. تهرانی پیشانی دوستش رو بوسید و به انتهای دیوار رفت و تخته‌ای رو از جنب شن و ماسه‌ها کنار زد. نقبی زیرزمینی با دریچه‌ای باز نمایان شد. تهرانی در حالیکه وارد می‌شد، گفت:

- حرف‌هایی رو که به شما زدم فراموش نکنین، سروان طاهر. از حالا به بعد هم شتر دیدی، ندیدی.
- سرشو پایین برد و پس از ورود کامل دریچه رو بست. به دنبال این حرکت تلی از شن و ماسه و آجر روی دریچه ریخت و مسدودش کرد. در دل به هوش وی آفرین گفتم. قبل از اینکه ساواک بتونه این دریچه رو کشف کنه، تهرانی از ایران هم خارج شده بود. به طرف مرد مجروح رفتم و دستشو گرفتم. با صدایی نالان پرسید:
- رفت؟
- آره. خیلی خوش شانسه که وقتی ما اومدیم، تو حیاط نبود.
- مشیت الهی بود که ما دو تا بیایم و راه فرار رو بررسی کنیم. همون موقع هم این از خدا بی خبرا بریزن تو. آخ... خیلی تشنه مه...م...
- طاقت بیار ببینم چیکار می تونم بکنم.
- نه... هیچ کاری نکن. می‌خوام مثل مولای خودم تشنه از دنیا برم...م...
- پس زیاد به خودت فشار نیار.
- کمی جا به جا شد و همان‌طور که به آرامی ناله می‌کرد، به من خیره شد. علی‌رغم درد شدید آثار تعجب در چهره‌اش پدیدار بود. آرام پرسید:
- ببینم داداش، تو فرامرز نیستی، پسردایی ارسلان؟
- کدوم ارسلان؟
- پسر ته‌مینه خانم.
- لبخندی لبانمو گشود. عمه ته‌مینه من در تمام مولوی معروف بود؛ همه اهالی امامزاده یحیی ازش حساب می‌بردند و بهش احترام می‌گذاشتن. از اون پاچه ورمالیده‌های گردن کلفت بود. منو خیلی دوست داشت. پنج تا

پسر داشت که یکی از یکدیگر شیطون تر بودند، البته تا وقتی بچه بودند. در دوران جوانی هر کدام برای خودشون یلی بودند. من با ارسلان شون خیلی رفیق بودم.

- آره. خودمم. اما تو رو یادم نمیاد.
- چه اسمای باحالی داشتین شما بچه‌های نریمان و تهمینه خانم! آدمو یاد داستان‌های شاهنامه می‌انداختین...
- پدرم عاشق شاهنامه بود. پدرش هم همینطور. خدایامرز خیلی دلش می‌خواست مثل پهلونای باستانی زور و بازو داشته باشه.
- خدایامرز خیلی هم گردن کلفت و قوی بود، من یادمه. خوب، آخه اون وقت من یه بچه ده دوازده ساله بودم. اون وقت تو بت بچه‌های محل بودی. همیشه دوست داشتیم وقتی بزرگ شدیم مثل تو خوش تیپ بشیم. وقتی با اون کت و شلوار اطلسی میومدی تو محل، دختر و پسر به حالت غبطه می‌خوردند...
خنده ای کردم و گفتم:

- خوبه. دیگه غلیظش نکن. اون وقت هم هیچ پخی نبودیم.
- نه. جدی میگم تو خیلی خوش تیپ و قیافه بودی خیلی‌ها حسودیشون می‌شد و می‌گفتن این پسر پهلون نریمان بچه سوسوله...
خندید و دردش بیشتر شد. نمی‌دونم تو اون لحظه چرا یاد شراره افتادم. تنها دختری که تو عمرم عاشقش شدم و تنها کسی که همیشه منو به خاطر بی‌پولی و جنوب شهری بودنم تحقیر می‌کرد. نمی‌دونم چرا هیچ وقت متوجه تیپ و قیافه من نشده بود...
مقایسه بی مزه‌ای بود!

- گفتم زیاد به خودت فشار نیار.

- من دیگه رفتنی‌ام داداش. اشهدم رو هم خوندم. پس بی خیال. فقط خیلی خوشحالم که این دم آخری تو پیشمی. بهم دلگرمی میدی.
- من بارها تو موقعیت تو گیر کردم. آدم اینجور مواقع دوست داره پدری، مادری، برادری یا کسی که خیلی دوستش داره پیشش باشه. من از مردن نمی‌ترسم اما از تنها مردن چرا.
- نه. من از این چیزا نمی‌ترسم. فقط دوست ندارم بمیرم.
- پس چی؟ یعنی چی؟
- دوست دارم شهید بشم.
- هرکس در راه خدا بمیره شهیده. اما از کجا بفهمیم در راه خدا داریم میمیریم؟
- وقت مردن چی می‌بینی؟ گفتم تا حالا چند بار تا نزدیک مرگ رفتی.
- تو دیگه درد نداری؟
- نه. چون دارم می‌بینم.
- چی رو می‌بینی؟
- نور. نور می‌بینم... من مطمئنم که خدا گناهان منو بخشیده. راست می‌گفت. وقتی به لبه مرگ می‌رسی یه چیزی می‌بینی. اما جرأت نکردم که بگم هر وقت به این مرحله رسیدم دروازه‌های آتیشو به روی خودم باز دیدم.
- اما من چیزی ندیدم.
- خندید و آرام دستم رو گرفت.
- خدا تو رو هم می‌بخشه فرامرز. فقط ازش بخواه. می‌دونم گناهت بزرگه، اما به خاطرش تلاش کن تا خدا از سر تقصیرت بگذره.

اونی که الان پیشم ایستاده داره به تو لبخند می‌زنه... مطمئنم تو هم قابل بخششی...

لال شده بودم. حیرت‌زده این همه خونسردی و مقاومت بودم. انگار نه انگار که بدنش سوراخ سوراخ شده بود و چند دقیقه دیگه از دنیا خداحافظی می‌کرد. انگار نیروی دوچندانی یافته بود. راحت حرف می‌زد. از روی شن و ماسه‌ها دوباره نگاهی به حیاط انداختم. با صدای ضعیفی گفت:

- پسرعمه‌ها گفتند که تو دیگه برای همیشه از این محل رفتی. قاطی شمال شهری‌ها و پولدارا شدی. فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌بینمت...

به طرفش برگشتم و با طعنه گفتم:

- اونوقت بت تون شکست؟

- وقتی اون بلا سر پدر و مادرت اومد، بت مون شکست. فکر می‌کردم دیگه باید عوض شده باشی. اما این طور نبود... حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم این‌طوری نیست. تو هنوز همون بچه با معرفت همین محلی.

دوباره ناله دردناکی کرد. با تلخی گفتم:

- کاشکی این‌طوری بود که میگی. کاشکی من هنوز همون فرامرز کوچولوی قدیم بودم. کاشکی هیچ‌وقت دچار نفرین نمی‌شدم...
- نه فرامرز.....

دردش بیشتر شد. چفیه‌ای که روی زخم گذاشته بود، پر از خون بود... بانگ صدایش هر لحظه کمتر می‌شد.

- می‌دونی! به جای بت، من امام رو پیدا کردم. تو فقط تونستی فاصله خودت رو باهاشون بشکنی. اما امام کاخ غرورشون رو شکست. دیگه هیچ‌وقت از فقیر بودنمون خجالت نمی‌کشیم. راهی

که تو رفتی فقط مخصوص خودت بود اما راه امام برای همه ما
آزاده.

می‌دونستم منظورش از امام کیه. هیچ‌وقت در باره‌اش فکر نکرده بودم. یعنی
وقت این حرفا رو نداشتم. یه جورایی احساس می‌کردم بهش نزدیکم.
به‌هرحال من هم یه مبارز بودم؛ اما به سبک خودم؛ منم از فساد و
اشرافی‌گری بیزار بودم، اما تا اون لحظه تمایلی نداشتم از کسی خط بگیرم.
دستشو گرفتم و سعی کردم بهش دلگرمی بدم.

- زیاد انرژی تو هدر نده.....

- بی خیال.....به من گوش کن. یادته به‌خاطر همین آزاده که دیشب
خودت رو به خطر انداختی، چه بلایی سر مرتضی یکه آوردی؟
لبخندی لبانم رو گشود. یاد اون سال‌ها افتادم. کاروان خاطرات به سرعت از
جلوی چشمام عبور می‌کردند.

- آره. تو اون‌جا بودی؟

سرش را با خوشحالی تکان داد. به شوخی گفتم:

- پس تو هم بچه شیطونی بودی که تواین دعوایا میومدی.

- به خاطر گنده‌لایه‌دائیش، بد جوری هوا ورش داشته بود. یادته
چه مشت‌هایی تو صورتش می‌کوبیدی؟

- تو یادته این بچه سوسول با اون بچه لات چیکار کرد؟

- من هیچ‌وقت مثل اونها فکر نمی‌کردم. تو همیشه برام یه قهرمان
بودی. مثل آرتیستای سینما مشت می‌زدی. خیلی فرزند بودی.

- یادته؟ صورتش حسابی کبود شده بود...

- تو آسمون آرزوهاشو کبود کردی فرامرز. دیگه از اون به بعد کسی
بهش مرتضی یکه نگفت. نمی‌خواد ظاهرسازی کنی. همه

می‌دونستند که تو به خاطر آزاده با مرتضی و دایی بزنی بهادرش
درافتادی.

- خوب یه کمیش هم به خاطر آزاده بود. اما خوب ما با هم هیچ
رابطه‌ای نداشتیم. یعنی عاشق و معشوق که نبودیم.

- آسمون نبود. این لقبی بود که به مرتضی دادیم... از ته دل برات
آرزو می‌کنم که تو زندگیت موفق باشی فرامرز. فقط یه وصیت
دوستانه، البته تکلیف بهت نمی‌کنم.

ناگهان صدایش کاملاً ضعیف شد. مجبور شدم، روی دهانش خم شوم تا
متوجه مفهوم کلماتش بشوم....

- امام رو تنها نذار....

این آخرین کلماتی بود که از گلویش خارج شد.

حس عجیبی داشتم. برای اولین بار بود که مرگ یکی از انقلابیون رو از
نزدیک می‌دیدم. در مقابل عظمت این مردان احساس کوچکی می‌کردم.
در تمام مدت عمرم با خطرات زیادی روبرو شده بودم و به خاطر عدم ترس
از مرگ اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بودم اما هیچ وقت جرأت شورش
بر علیه حکومت یا رژیم رو نداشتیم. این آدمای خیلی از من شجاع‌تر بودند.
و حالا من...

صدایی منو به خودم آورد. منوچهری بود که صدایم می‌کرد. بلند شدم و
فریاد زدم تا به طرف من بیایند. کمی بعد با دو تن از افرادش کنار من
بودند. مرد مجروح به اغما رفته بود. برای منوچهری توضیح دادم که توسط
این مرد غافلگیر شده بودم و همکارم رسید و درگیری بین آنها به این
وضعیت انجامید.

منوچهری در حالیکه جنازه ساواکی رو بررسی می‌کرد، با تأسف سری تکان
داد و گفت:

- حیف شد. ثابتی از مأموران وفادار سازمان بود.
- شما چیکار کردین. موفق شدید خرابکار اصلی رو دستگیر کنید؟
- نه. پیداش نکردیم. اما یکی دو نفر از اینا رو زنده گرفتیم. حتماً به حرف میان. تو خیلی شانس آوردی که یارو نشونه‌گیریش خوب نبوده.

بیرون از خانه، خیابان و کوچه پر بود از مردم و ازدحام جمعیت. به زحمت مقتولین و مجروحین رو از آنجا انتقال دادند و دو مرد و یک زن رو هم دستبند زده و سوار اتومبیل ساواک کردند. داخل ماشین به منوچهری گفتیم:

- آگه با من امری ندارید، اجازه بدین مرخص شم. الآن یه بازجویی خیلی مهم دارم.
- عجله نکنید جناب سروان. خواهش می‌کنم با ما تا مقر سازمان همراه باشین و گزارشتون رو بنویسین. خیلی مهمه. قول می‌دم زیاد طول نکشه. دفتر ما فاصله‌ای تا آگاهی نداره. فقط ده دقیقه راهه.

جای بحث نبود. چاره‌ای جز اطاعت نداشتیم. گوشه‌ای کز کردم و در فکر آینده تاریک همکاری با ساواک فرو رفتم. تا کجا می‌تونستم با اینها همکاری کنم؟ تا چه زمانی می‌تونستم به ایفای نقش ادامه بدم؟ منوچهری مأمور خیلی زرنگی بود. به زودی متوجه می‌شد و شخصیت اصلی منو افشاء می‌کرد. باید هرچه سریع‌تر از شون فاصله می‌گرفتم. خیالم از مرد مجروحی که منو شناخت راحت بود. چون بنده خدا به رحمت خدا رفت. اما منوچهری واقعاً با من چه کاری می‌تونست داشته باشه؟ یعنی فقط برای یه گزارش نویسی ساده می‌خواست منو به مقر خودشون ببره؟ من آدم احمقی

نبودم. نگاه‌های اون پراز شک و تردید بود. مطمئن بودم که بهم اعتماد نداره. یه جورایی میخواد منو امتحان کنه.

آره. شاید هم می‌خواست واکنش‌های منو ارزیابی کنه. افکارم کاملاً مغشوش شدند. از یک طرف فکر آریا بودم. از طرفی دیگرمی‌دونستم چه بر سر افروز اومده.

آرسام را چطور پیدا کنم؟

وای..... دعا می‌کردم خدا زودتر منو از شر این کنه‌های جاسوس نجات بده. داشتم دیوونه می‌شدم. باید هر چه سریع‌تر به کمک دوستانم می‌رفتم.

به میدان توپخانه رسیدیم و به فاصله چند دقیقه در مقابل سازمان بودیم. از همان لحظه ورود، خوف و وحشتی عجیب بر من مستولی شد. احساس می‌کردم وارد زندان باستیل فرانسه، یعنی همان فراموش‌خانه معروف می‌شوم. حس عجیبی بهم می‌گفت هرگز از اینجا خارج نمی‌شم. اتومبیل را داخل حیاط کمیته مشترک پارک کردند و پیاده شدیم.

رو به منوچهری کرده و پرسیدم :

- آخرش متوجه نشدم چرا منو وارد این عملیات کردین.

- چطور مگه؟

- آخه رابطه ساواک با شهربانی مربوط به اداره اطلاعات میشه و من جزو مأموران اطلاعاتی شهربانی نیستم.

- به نکته خوبی اشاره کردین سروان طاهر. اما این یک مورد اضطراری بود.

سپس سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت:

- هرچند.....بین خودمون باشه. به نظر من تمام مأموران اطلاعات شهربانی آدمای بی عرضه‌ایند.

- می‌دونم که باهاشون رقیب هستین.

- یه علتش هم اینه. زیاد بهشون اعتماد ندارم. این جور عملیات خیلی حساسه. نمی شه از هر کسی کمک گرفت. شما بارها نشون دادین که تو درگیری ها دچار اشتباه نمی شین.
- با ریاکاری این جور افراد کاملاً آشنا بودم. چشمان منوچهری به من می خندیدند. از دروغ هایی که تحویل می داد، کاملاً معلوم بود، داره منو مسخره می کنه. اما هنوز نمی دونستم چه هدفی رو دنبال می کنه. برای اینکه منو به مقر ساواک بکشونه، نیازی به ترفند و کلک نداشت. پس حتماً یه مقصود دیگه ای تو کار بود. از در نگهبانی که وارد شدیم، مجبور شدم اسلحه امو تحویل بدم. کمی جلوتر منوچهری به من پیوست .
- سروان طاهر. ما شما رو از خودمون می دونیم. نیازی نیست که سلاحتونو جایی بذارین. من از نگهبانی پس گرفتمش. بفرمائید. سری به علامت تشکر تکون دادم و اونو تو غلاف زیر بغلم گذاشتم. حالا قضیه پیچیده تر شد. چرا اسلحه رو به من برگردوند؟ یعنی واقعاً به من اعتماد داشتند یا اینکه سناریوی خاصی برام نوشته بودند؟ همان طور که از راهروهای مخوف سازمان عبور می کردیم. منوچهری دوباره توی گوشم زمزمه کرد:
- اجازه هست شما رو به اسم کوچیکتون صدا بزنم؟
- خواهش می کنم.
- ببین فرامرز، می خوام که به من احساس نزدیکی بیشتری بکنی. من تو سازمان نفوذ خیلی زیادی دارم.
- خوب منظور؟
- من پرونده سوابق تو رو کامل خوندم. حیفه که آدمی مثل تو، تو اداره شهربانی بمونه و با یه مشت دزد و کلاهبردار و قاتل روزگارش رو بگذرونه.

حسابی لجم گرفته بود. ایستادم و در حالیکه با جرأت خاصی تو صورتش خیره شده بودم، پرسیدم:

- حالا مثلاً اگر دنبال خرابکارها بکنم، کار شیک‌تریه؟

قیافه حق به جانبی گرفت و خیلی جدی گفت:

- اگه قول همکاری بدی؛ من سفارشت رو می‌کنم. می‌تونم بفرستم به اداره هشتم ساواک. اون جا فقط عملیات برون مرزیه. می‌تونی بقیه عمرتو از ایران خارج بشی.

- می‌خوای برم اون جا و دانشجوهای ایرانی رو بفروشم به سازمان؟ یعنی این‌طوری بهم خوش میگذره؟

سرشو به علامت نفی تکان داد و همان‌طور که به حرکت ادامه می‌داد، گفت:

- اشتباه داری برداشت می‌کنی عزیزم. هرچند اینی که گفتی رو قبول ندارم. به هر حال هرکسی رو بهر کاری ساخته‌اند و همین خبرچینی هم یکی از ملزومات هر سازمان مسلحیه. مثلاً من مطمئنم که خود تو همین الان چند تا خبرچین داری که اخبار روز رو بهت برسونن. اما بگذریم از این حرفا... من منظورم جاسوسی از کشورهای خارجیه. تو خوش‌تیپ و قیافه‌ای فرامرز. می‌تونی تو آمریکا و یا اروپا بهترین زندگی رو داشته باشی. چرا نمی‌خوای از این فرصت استفاده کنی؟

خیلی دلم می‌خواست که حرفاشو باور کنم. اما سرهنگ قبلاً به من هشدار داده بود که نباید به این افراد اعتماد کرد.

- چرا می‌خوای همچین لطفی رو به من بکنی، جناب سروان منوچهری؟

- همینطوری ازت خوشم اومده. به علاوه تو در اداره شهربانی خیلی اعتبار داری.

- در قبالتش ازم چی می خوای؟

- فقط همکاری.

- چه نوع همکاری؟

- به موقعش خدمتتون عرض می کنم.

کم کم صدای ناله و فریاد محکومین در بند به گوشم می رسید. البته این حس نامأنوسی نبود، زیرا در زیرزمین های اداره آگاهی هم این سر و صداها رو می شنیدم. اما خوب مطمئنم، بلایی که ما سر اراذل و اوباش می آوردیم، کاملاً با اونچه اینها سر انقلابیون و یا شورشی ها خالی می کردند، متفاوت بود. هرچه جلوتر می رفتم، تن صداها بالاتر می رفت. حتی جرأت اینکه فکر کنم، چگونه محکومین رو شکنجه می کنند، هم نداشتیم. از راهروی دیگری رد شدیم و این بار صدای ناله ها با تصویر آنان همراه شد. از صحنه ای که روبرویم دیدم واقعاً به وحشت افتادم. نمی دونم چطور باید تشریحش کنم. درست در حیاط مرکزی ساختمان چند طبقه، یک سیم توری بزرگ و زخیم دیدم که به شکل دایره دور تا دور حیاط رو پوشانده و بالا رفته بود. به این معنی که در مقابل هر اتاق بازجویی این سیم توری دیده می شد و بازجوها برای عبرت سایرین و ایجاد رعب و وحشت، زندانی خود رو به این توری ها می بستند و با شلاق به جانشان می افتادند. سعی کردم روحیه خودمو نیازم. با خونسردی نگاهی به بالا انداختم و با یک نگاه بخت برگشته ها را شمردم. پنج یا شش نفری می شدند. ما هنوز طبقه اول بودیم. با بی میلی پرسیدم:

- هنوز به دفتر کار شما نرسیدیم؟

- چرا. اما سر راه می خواستم یه چیزی رو نشون شما بدم.

حس ششم من خبر بدی می‌داد. از واحد روبرو وارد یه راهرو دیگه شدیم و مقابل دری ایستاد.

- همینجاست. باید چند دقیقه وقتتون رو بیشتر بگیریم. ببخشید. دستگیره رو فشرد و وارد اتاق شدیم. از دیدن صحنه مقابلم خشکم زد. زنی لخت مادرزاد بر روی یک تخت فلزی بسته شده بود. کیسه پارچه‌ای روی سرش اجازه نمی‌داد، بینیم‌اش. مأموری که بیشتر به گوریل شباهت داشت تا انسان، کنارش نشسته بود و سیگار می‌کشید، با دیدن منوچهری به سرعت برخاست و ادای احترام کرد. روی بدن خون‌آلود زن بدبخت آثار ضرب شلاق و بعضاً زخم‌هایی در اثر آتش سیگار، مشهود بود. صدایش در نمی‌آمد. شاید از هوش رفته بود. چندشم شد. بازهم سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم. می‌دونستم منوچهری منو زیر نظر داره. از گوریل پرسید:

- هنوز حرف نزده.

- نخیر. جناب سروان. خیلی پرووئه. هر بلائی که فکر کنید، سرش آوردیم. اما زیر بار نمی‌ره.

منوچهری اشاره‌ای کرد و نگیهان از سمت پایین تخت، دستگیره‌ای رو چرخاند، به طوری که بالاتنه زندانی نیم‌خیز شد و مقابل ما قرار گرفت.

- ببین بی هوشه یا نه.

مأمور آتش سیگارشو نزدیک بدن او کرد. اما واکنشی نشان نداد. قبل از اینکه خاکستر سرخ به گوشت بچسبد، با عجله گفتم:

- لزومی داره که من اینجا باشم؟ بهتره وقتی از حضورتون مرخص شدم، به کارتون ادامه بدین.

حرکت دستش متوقف شد. منوچهری به طرف من برگشت و گفت:

- اینها همدست تهرانی هستن. دیدی که چه اعجوبه‌ایه. معلوم نیست چطوری غیبش زد. باید هر چه سریع‌تر اطلاعات بگیریم.
با عصبانیت غریدم:
- می‌دونم جناب، ولی این موضوع ربطی به حضور من نداره. من کارای واجب‌تری دارم.
- رومو برگرداندم و عزم رفتن کردم. اما منوچهری با تحکم از من خواست تا بمانم.
سپس به مأمور دستور داد تا زن رو از طریق دیگری به هوش بیاورد. مرد به گوشه‌ای از اتاق رفت. دستشویی کوچک و کثیفی در آنجا قرار داشت. پیت حلبی زیر دستشویی رو برداشت و پر از آب کرد. کم‌کم صبرم داشت لبریز می‌شد. نمی‌تونستم از عصبانیت‌م جلوگیری کنم. گفتم:
- ببین آقای منوچهری، جون یکی از همکاران من در خطره. من هم الان باید یک متهم رو بازجویی کنم. لطفاً وقتم را تلف نکنید. من باید همین الان برم.
زیرچشمی نگاهی به من انداخت و پاسخ داد:
- تحمل داشته باش جناب سروان. دیر نمی‌شه. اصلاً چرا از تجربیات ما استفاده نمی‌کنی؟ فکر می‌کنم شما شهربانی‌چی‌ها باید بیاین پیش ما و دوره‌های تکمیلی ببینین. خیلی به دردتون می‌خوره. باور کن سروان طاهر. اراذل و اوباش هم این روزها پوستشون کلفت شده. با چند تا چک و لگد که به حرف نمیان. توجه کنید...
- حوصله شوخی ندارم. ما متهمان خودمونو شکنجه نمی‌کنیم. اون هم به این وضعیت.
- ولی من شنیدم که بعضی از متهم‌ها زیر دست بازجوها مردن.
- اون‌ها استثناء بودن.

- خوب ما هم سعی می‌کنیم، آدما رو نکشیم. اما همیشه استثناء هست. شما چی جناب سروان؟ آدمایی که کشتین استثناء بودن؟ از حرص لب‌هامو گاز گرفتم تا جوابش را ندم.

مرتیکه پررو!

دوستان و همکارام کم بودن، این یکی هم برام شاخ شده. اگه بیرون از اینجا این حرفو بهم می‌زد، لت و پارش می‌کردم. با اشاره منوچهری مأمور پارچه از صورت زن برداشت. سرش پایین بود و موهای ژولیده قیافشو پوشانده بود. سطل آب رو برداشت و محکم به صورتش پاشید. زن بیچاره نفس عمیقی کشید و سرشو بالا آورد.

به سختی می‌تونستم باور کنم!

خود آزاده بود. تمام وجودم یخ کرد. منوچهری از کجا به رابطه من و اون شک کرده بود؟

با عرض سپاس و تشکر از خوانندگان محترم

برای مطالعه ادامه داستان و همینطور حمایت از نویسنده، اصل کتاب را
کتابفروشی های سراسر کشور تهیه کرده و در غیر اینصورت با این شماره
تماس حاصل نمایید: ۰۹۱۹۹۵۲۰۵۱۳